

فقط به خاطر تو



T.B.M.E

@romancity
des_negar_7128

نام کتاب : فقط به خاطر تو

نویسنده : طناز بیدبرگ / مهسا ایچی

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

نام رمان : فقط به خاطر تو

ژانر رمان : عاشقانه

نام نویسنده : طنز بیدبرگ/مهسا ایچی

عضو انجمن رمان سیتی

وبسایت ما

www.roman-city.ir

خلاصه رمان :

داستان درباره سه دوست است به نام های طنین،روشا و پرمیدا که طی اتفاقاتی که بین طنین و استاد جدیدش رخ می دهد بینشان عشقی بوجود می آید و بعد از عقدشان ،طنین به خاطر خطراتی که طاهها را تهدید می کند، مجبور به بهم زدن روابطشان می شود ویای مهردادشریفی برای گرفتن انتقام از خانواده امیدی باز می شودو آیا طنین قربانی این کینه و نفرت می شود یا طاهها؟و دراین بین چه رازی نهفته است که طنین قصه ما از آن بی خبر است؟..... در اواسط داستان هم روشا طی تصادفی با آرتان آشنا می شود که مادر روشا اصرار به ازدواج روشا با کیارش داره که مجید هم که برادر طاهها است بعد از مدتی عاشق پرمیدا می شود و...

داستان روشا به قلم: Mahsa.E

داستان طنین به قلم: Tanaz.B

یادش بخیر!اولین روزی که من و روشا و پرمیدا با رتبه عالی تو دانشگاه علوم پزشکی تهران قبول شدیم. چند سالی از دانشگاه رفتنمون می گذشت؛ تقریباً پنج سال می شد. ما سه تا از بهترین و برترین دانشجویهای دانشگاه و البته مورد تایید استاد بودیم! سال ششم بودیم که یه دوره واس تشریح و شرح اعضا و بیماری روی اجساد داشتیم، هرچند از همون اوایل هم ازین کارا می کردیم.همون موقع بود که مهمترین اتفاق تو زندگی من رخ داد! فکر می کردیم استادمون یعنی استاد عادل دلسوز می ده ولی امان از این دل غافل! استاد قبل از رفتن به سالن تشریح اومد، تا چند کلمه ای صحبت کنه:

–خب دانشجویان عزیز می دونید که آقای امیدی دانشجوی سال نهم دانشگاهمونه، یعنی ایشون در واقع سال دوم تخصص هستن و همچنین یکی از برترین دانشجویهای من که با موفقیت تمام، همه ی واحداشون رو پاس کردن!خب من هم آقای امیدی رو شایسته تدریس این ترم می دونم...

اون روز از شانس صبحونه نخورده بودم هیچ ،شبه به خاطر درس خوندن نتونستم خوب بخوابم... وارد سالن تشریح شدیم، سرم رو که پایین بود بلند کردم و آقای امیدی رو دیدم یه آقای قد بلند و چهارشونه و خوش استایل وچشم ابرو مشکی و باادب جلوی چشمم وایستاده بود ،والا بهش می خورد استاد باشه تا دانشجو!!!

من وروشا و پارمیدا چون برتر بودیم جلو وایمیستادیم یعنی باید ور دل این آقای کم حرف وجدی می ایستادیم! استاد همون دقیقه تا شروع به توضیح دادن کرد، من نمی دونم چی شد یهو تعادل من رو از دست دادم و غش کردم! وروشا و پارمیدا هم دستشون درد نکنه! واقعا مرسی ازشون! نامردا جفتشون جاخالی دادن از طرفی هم پشت سرم تمام پسر های احمق با فاصله وایستاده بودن! دقیقا سمت چپم استاد امیدی بود که منم درست به همون سمت می افتادم! دقیقا می شد تو بغل آقای امیدی! اصلا دلم نمی خواست اون اتفاق بیفته؛ دروغ نگم اون موقع نخواستم ولی الان....

از چهره استاد فهمیدم دست پاچه اس که بگیرتم یا نه؟ ولی گرفت چون اگه نمی گرفت با من میخوردم زمین و انالله و انا الیه الراجعون.... وقتی افتادم، استاد من رو گرفت و همزمان با من پخش زمین شد یعنی سرم و بازوی دست چپم رو دستای استاد امیدی بود.... او اون لحظه موندنم آقای مثال استاد چطور جرت کرد منو بگیره؟ اومدم خودمو از بغلش بکشم بیرون، حتی نای اون هم نداشتم چشمم سیاهی رفت و سرگیجه داشتم! فقط صدای وروشا و پارمیدا تو گوشم بود....

دیگه چیزی یادم نیما تا اینکه چشمای مثال آبیوم رو باز کردم استاد امیدی و استاد عادلای بالا سرم بودن و اینجا هم اتاق بغلی سالن تشریح بود. بادیدن دو تا مرد خشکم زد، فکر کن جلوی دو تا بزرگتر دراز کشیدی! استاد عادلای با دیدن من که چشمم رو باز کرده بودم و سعی داشتم بشینم گفتم:

- خانوم گرامی حالتون خوبه؟... لطفا بلند نشید

مگه نمی بینید آقای امیدی پایه شده سرمتون رو نگه داشته؟ نگران نباش دخترم پنج دقیقه دیگه تمومه سرمت! وبعد استاد عادلای روبه استاد امیدی ادامه داد:

- آقای دکتر شما هم پنج دقیقه دیگه برید سر کلاستون، به تدریستون ادامه بدید! رو به استاد امیدی که بالا سرم بود گفتم:

- راستی آقای امیدی شرمند! واقعا عذر می خوام هم وقت کلاستون رو گرفتم وهم باعث شدم کلاستون تو اولین جلسه بهم بخوره، متاسفم واقعا وبابت کمکتون ممنونم.

- خواهش می کنم خانم گرامی اتفاق خاصی نبود پیشامده دیگه واسه خودمم پیش اومده!

ته دلم داشتم پوز خند می زدم این آقا غش کرده؟؟ جالبه! استاد سرم رو جدا کرد و رفت سر کلاس. همون لحظه خانوم دکترای نیکوکار با آبیومه و کیک از راه رسیدن! چقدر اینا فداکارن آخه! وروشا و پارمیدا به زور می خواستن آبیومه و کیک بریزن تو حلقم. وهی می گفتن بخور طنین زشته جلو استاد! صدای استاد صدای مارو قطع کرد و گفتم:

- خانم گرامی شما نمی خواد این جلسه سر کلاس حضور داشته باشید! وای منم با پافشاری گفتم:

- نه نمی شه استاد یک جلسه هم یه

جلسس نمی شه ما بریم سر کلاس؟

یعنی حسابی درس خون شده بودما!

- نه حالتون بده خانوم گرامی!

- لطفا استاد دو ساعت که چیزی نیست!

- خب حالا که خیلی مشتاقید با آقای امیدی هماهنگ می کنم که یک جلسه خصوصی با ایشون داشته باشید!

روشا و پارمیدا در حالیکه نیشگونم می گرفتن خطاب به استاد گفتن:

- خوبه ممنون استاد!

حالا وقتی وروشا و پارمیدا داستانو برام تعریف کردن از طرفی خندم گرفته بود، از طرفی هم عصبانی شدم. بالاخره کلاس تموم شد و تصمیم گرفتم یک سری به کتابخونه بزنم... چه برخورد عجیبی! دقیقا دومین برخورد بود! تو

کتابخونه با یک خرابار کتاب به آقای امیدی برخورد کردم و تمام کتابا زمین ریخت، آقای امیدی خم شد و کتابا رو جمع برام جمع کرد.

- ممنونم استاد! عذر می خوام.

- من باید ازتون عذر خواهی کنم! بابت مسئله امروزه منظوری نداشتم، فقط نخواستم اتفاقی براتون بیفته!

- چی استاد؟ ببخشید منظورتون چیه؟

با حالت چشم پاکانه و مظلومانه گفتم:

ای بابا خانوم گرامی سوء تفاهم پیش نیاد منظوری نداشتم! راستی تعریف شما و خانوم نصیری و افشاری رو خیلی از استاد شنیدم....

-ایشون لطف دارن

-راستی کلاس راس ساعت نه تا یازده فردا هستش واسه جلسه امروز که تشریف نداشتید. لطفاً به خانوم افشاری و خانوم نصیری اطلاع بدید!

-چشم اطلاع می دم باز هم ممنون استاد روزتون بخیر!

بالاخره صبح شد. ده دقیقه ای تا شروع کلاس با آقای امیدی مونده بود، که من زود رفتم تا برای خودم و روشا نسکافه بگیرم، وقتی گرفتم تو راهرو باشتاب به سمت روشا و پارمیدا می دویدم که یهو محکم به آقا امیدی خوردم، خوبه بین دو تا دستام از هم فاصله بود و گرنه سرتاپاش نسکافه ای می شد هرچند یکم رو دستش ریخت. سرم رو بلند کردم خیلی بهم نزدیک بودیم، با نگاه های تعجب آوری بهم نگاه می کردیم اونم با یه دستش دور بازوم رو گرفت بود. صدای روشا و پارمیدا باعث شد نگاهم رو از استاد امیدی بدزدم:

روشا-طنین پشت سرت رو ببین!

برگشتم با دیدن خانم ترابی مدیردانشگاه و استاد عادلای داشتم سخته می کردم که استاد امیدی دستم رو ول کرد و ازم دور شد. خانوم ترابی با عصبانیت گفت:

-خانوم گرامی و آقای امیدی سریع بیاید دفتر!

بعدشم رفت و درحالیکه جفتمون پشت سر خانوم ترابی می رفتیم، استاد عادلای با اخم آمیخته به خنده نسکافه رو از دستم گرفت و گفت:

-برید خدا بهتون شانس بده هواتون رو دارم.

منم به آقای امیدی نگاه کردم و آرام گفتم:

-متاسفم استاد. حالتون خوبه؟ نسوختید که؟

آقای امیدی تا خواست جواب بده خانوم ترابی گفت بفرمایید!

با عصبانیت ادامه داد:

-از شماها واقعا توقع نداشتم! اینجا

دانشگاه نه استغفرالله جای دل و قلوبه دادن و گرفتن! شما مثال پزشکی این مملکتید! این دومین باره که... آخه یعنی

چی؟ در ضمن خانوم گرامی حواستون باشه آقای امیدی دو سال از شما بزرگترن! حالا از جفتتون جواب می خوام اول شما!

-خانوم ترابی من واقعا متاسفم، بعدشم بین من و آقای امیدی چیزی جز رابطه استاد و دانشجو نیست همه اینها هم اتفاقی شد

-کافیه! آقای امیدی حالا شما!

-من ازتون عذر می خوام خانم ترابی! اما اصلا منظوری نداشتم! همونطور که خانوم گرامی گفتن همش اتفلقی بود، الان هم عجله داشتن چون با من کلاس داشتن...

-کافیه! دفعه آخرتون باشه! درضمن آقای امیدی هنوز نه به باره نه به دار شما از کلمه ما استفاده کردید!

والاشماهارو باید کنترل کرد!

همون لحظه استاد عادلای اومد و ماجرا ختم به خیر شد! استاد خوب و شوخ طبعی بود با

اینکه سنش بالا بود، ولی هوای جوونا رو داشت.

اون روز هم با هواداری استاد عادلای به پایان رسید... همه چیز یعنی آینده من از همون برخورد اول شروع شد. دو هفته ای از اون ماجرا

می گذشت و هرروز با یکی از خصوصیات خوب استاد امیدی آشنا می شدم. مثل همین دیروز که... یک خیابون پایین تر از دانشگاه

ابتدایی هست، یه دختر کوچولو خوردزمین و خون دماغ شد. همون لحظه استاد امیدی رفت سمتش حالشو پرسید و خونریزی بینیش رو

بند آورد. استاد امیدی هم چون بعضی وقتا که کم پیش می اومد مادرم رو می دید بهش یک سالم گرم و صمیمانه می داد. مامانم بهم

می گفت:

-ماشالا... خدا به آدم یو همچین پسری رو بده! چقدر خونگرم و باتربسته!

منم در جواب می گفتم:

-مامان استاد دیگه مثل بقیه آدماست!

یادش بخیر یک روز توی آزمون هایی که می دادیم برای اولین بار نمره ی کمی گرفتم برای همین مات و مبهوت از دانشگاه بیرون اومدم اصن انگار گوشم کر و چشم کور و زبونم لال شده بود، برای همینم اصلا حواسم به اطرافم نبود.وقتی داشتم از خیابون رد می شدم، توحال خودم نبودم یهو انگار یکی دستم رو گرفت وکشید سمت خودش و توی بغلش بودم، متوجه کامیونی شدم که نزدیک بود باهانش برخورد کنم سرم رو برگردوندم استاد امیدی بود!دیگه از نگاهاش معلوم بود قصد بدی نداشت! ولی تاحالا کسی انقدر بهم توجه نکرده بودوحواسش بهم نبود یک جورایی واسم جای تعجب داشت!

استاد امیدی- حالتون خوبه خانم گرامی؟عیبی نداره جبران می کنید باهم بیشتر کار می کنیم!اون روز هم گذشت،چند روزی گذشت و قرار شد من وروشا و پارمیدا بعداز کلاس بریم امامزاده!بعداز کلاس و بعداز پرسیدن چندتا سوال از استاد امیدی توی راهرو منتظرروشا پارمیداشدم که استادامیدی پرسید:

-خانوم گرامی عذر می خوام جایی تشریفمی برید؟

-بله استاد چطور؟

-هیچی آخه منتظرید برای همین پرسیدم!بعدم چادر دستتونه!اگه دوست داشته باشید من درخدمتم می رسونمتون!
-چادر برای زیارت!راستش من و خانوم نصیری و افشاری می خوایم بریم امامزاده ،نه دستتون دردکنه مزاحم نمی شیم استاد!خودمون می ریم.

همون لحظه پارمیدا و روشا اومدن سمت ما.

استاد امیدی-این چه حرفیه مراحمید خانوم گرامی یک ثوابی هم می شه منم زیارت می کنم بعدم مسیرمامون یکیه!
پارمیدا-خب طنین جان مگه چی می شه؟ وقتی استاد اصرار دارن قبول کن دیگه!
-زشته پارمیدا.

استاد امیدی- زشت اینه که قبول نکنید خانوم گرامی.

بالآخره باکلی اصرار قبول کردم روشا و پارمیدا جفتشون غب نشستن و کیفاشونم گذاشتن وسط برای همینم مجبور شدم جلو بشینم! بعد از زیارت استاد امیدی نفری یک سوهان برامون گرفت و یک هویج بستنی مهمونمون کرد، توی ماشین کلی مارو خندوند اصن فکر نمی کردم پشت این چهره جدی یک چهره مهربون و شوخ باشه!استاد پارمیدا و روشا رو رسوند و تو ماشین بودیم ،یک آن مزه ام رفت تو چشمم،اونجا هم که بودیم تمام گرد و خاک رفت تو چشمم!چشممامو هی مالیدم ولی مگه درمی اومد؟ تا اینکه استاد زد کناروگفت:

- چی شده خانومم؟اتفاقی افتاده؟

از اینکه استاد گفت خانومم تعجب کردم و گفتم :

-چی استاد؟بامن بودید؟خب چرا خانومم ؟

-...بله باشما بودمبیخشید حواسم نبود یه فک کردم همسرم... (حرفشو بریدو گفت)ببینم چشمتون رو؟ اوه چه قرمز شده؟ خون افتاده چیزی رفته ؟

دستش رو زیر گودی چشمم گذاشت و فوت کرد. -کم خونی دارید؟می خواید فردا دفترچتون رو بیارید هم آزمایش بنویسم هم یک سری ویتامین و قرص آهن!به خاطر خودتون می گم !؟

-ممنون استاد چیز خاصی نیست دستتون درد نکنه.

یک فطره ازکیفش درآورد وسمتم گرفت:

-حتما استفاده کنید یه وقت چشمتون عفونت نکنه!

-ممنون استاد!رسیدیم دستتون درد نکنه ممنون ببخشید مزاحم شدم وقت شمارو هم گرفتم همسرتونم منتظره!
باخنده خاصی گفت:

-وظیفه بود!ببخشید می شه بگید مادرتون یه لحظه تشریف بیان کارشون دارم.

مامان-سلام پسر، ببخشید طنین جان مزاحمت شد دستتون دردکنه.

-این چه حرفیه خانوم گرامی ایشون مزاحمن!خواستم بگم اگه قبول کنید هر ازگاهی من خانوم گرامی رو برسونم؟

-ممنون پسر ماشین هست نمی خوام مزاحمتون شه!

-این چه حرفیه مزاحمن!

بالاخره باکلی اصرار استاد، مامان قبول کرد چون می دونست چشم پاکه !
 فردای اون روز وقتی استاد امیدی منو دید سریع دفترچم رو ازم گرفت و آزمایش نوشت بعد از اتمام کلاس
 استاد امیدی - خانوم گرامی الان کجا تشریف می برید ؟
 - آزمایشگاه!
 - خب بیاید باهم بریم !
 - مزاحم که نیستم؟
 - اختیار دارید بفرمایید!
 توی ماشین بودیم درحالیکه به بیرون نگاه می کردم استاد گفت:
 - آخرین بار که آزمایش دادید کی بود خانوم گرامی؟
 - خیلی سال پیش.
 - نمی ترسید که ؟
 - نه استاد مگه بچه ام! استاد می شه یک سوال بپرسم؟
 - بفرمایید صدتا بپرسید!
 - استاد شما من رو به چشم یک ترسو یا یک دست و پا چلفتی می بینید؟ معنی این همه توجه رو نمی فهمم استاد؟
 - این چه حرفیه خانوم! نگرانتونم! دیگه رسیدیم !
 وارد آزمایشگاه شدیم یهو استاد از کیفش دفترچه بیمش رو درآورد و سمت من یه گرفت و گفت: خانوم گرامی بنویس.
 - چی استاد؟ چی بنویسم؟
 - یک آزمایش خون هم واسه من بنویس تحمل ندارم شما درد بکشی و من بایستم و نگاه کنم!
 - استاد این حرفا چیه درد نداره یعنی داره ها یه کوچولو نه!
 دکتر امیدی یک خودکار داد دستم و منم نوشتم، بعدشم رفت پذیرش برای جفتمون شماره گرفت و می خواست ویزیت منم حساب کنه که نداشتیم. بعد از آزمایش خون آقای امیدی یهو از جاش بلند شد انگار سرگیجه داشت یک تکون خورد ولی خودشو کنترل کرد و بهم گفت:
 - خانوم گرامی بشینید من الا میام. سه دقیقه نشد که با چهار لیوان آبمیوه و کیک اومد تو و دولیوان هم به پرستارا داد و تشکر کرد و کیک رو برام باز کرد و منم سریع از جام بلند شدم اما به خاطر سرگیجه دوباره سرجام نشستم.
 آقای امیدی لیوان آبمیوه رو سمتم گرفت حتی نا نداشتیم لیوان رو بگیرم ازش! وچشام رو بسته بودم انگار توی خواب و بیداری بودم آقای امیدی هم آبمیوه و کیک رو جلو دهنم گرفت .
 - لطفا خانوم گرامی، بخاطر من بخورید!
 منم خوردم و در حالیکه آقای امیدی کنار دسته صندلی روپاش نشسته بود فشار سنج رو از اون بغل برداشت و فشارم رو گرفت و گفت:
 - تقریبا نرماله !
 - استاد شما خودتون خوبید؟ شما هم کمی آبمیوه بخورید معلومه سرگیجه دارید بعدشم بریم.

 سه روزی گذشت ولی نمی دونم اون روز که از آزمایشگاه منو رسوند خونه مامانم چی بهش گفت. بعد از دانشگاه استاد امیدی با گل و شیرینی سریع دوید سمت ماشین مامانم هر چقدر صداشم کردم، گفت خانوم گرامی درمورد وضعیت درسی تونه ! انگار من دبستانی ام! دیگه چیزی نشنیدم جز اینکه پارمیدا از دور داد می زد و میگفت:
 -طنین بدو بدو بیا!
 ببین این آقا چی می خواد دوساعته مارو علاف کرده ابرگشتم و دیدم یک پسر جوونی وسط محوطه دانشگاه رو زمین نشسته دویدم سمت پارمیدا یک نگاه به پارمیدا و یک نگاه به پسر کردم! ||| پسره چقدر شبیه استاد امیدی! یک پسر با کمالات و شوخ مثل استاد امیدی بود ولی استاد امیدی یک چیز دیگه بود آخه پسره مسخره بازی درمی آورد .
 - آقا شما حالتون خوبه؟

پسر-نه، نه اصلا خوب نیستم فشارم رو صفره می فهمی خانوم دکتر؟ دو ساعته به این دکنتره (منظورش پارمیدا بود) توضیح می دم ولی متوجه نمیشه!

-مگه چیشده آقای محترم اصلا شما کی هستید؟

- من اسمم مجیده از یه طرف داداش کوچولوم گم شده همین جاهاسا تازه خاطر خواه یک دخترس! مثل شما اسمشم طاهاس قدشم صد و هشتاد و یکه! خیلی با تربیت و خوبه!

-آقا آدم رو چرا می پیچونید؟

بعدش یک کارت از جیبش درآورد و گرفت سمت پارمیدا و گفت:

-خانوم این شماره ی منه هر وقت، وقت کردی یک سری به دل بیچاره ما بزنی!

پارمیدا که شوکه شده بود یهو عصبی شد و شماره رو گرفت و پاره کرد ریخت روسر پسره امن اون لحظه موندم پارمیدا با اون شیطونی چرا شماررو پاره کرد.

-آقای محترم اینجا دانشگاهه این چه کاریه؟ من آدمایی مثل شما رو خوب می شناسم علاف بی سر وپا!

معلوم بود این آقا مجیده فقط بخاطر اینکه وقت مارو تلف کنه اومده بود! آقای امیدی رو باخنده دیدم که داشت می اومد.

از شوق انگار چشمش هم می خندید اشک شوق و برقی که تو چشمش بود، حاکی از یک خبر خوشحال کننده. می تونست باشه ولی چیشده بود خدا می دونست! رفتم تو ماشین نشستم و به مامانم سالم کردم مامان-خسته نباشی دختر گلم.

-ممنون مامان توهم خسته نباشی، راستی استادمون چرا اومد تو ماشین چیشده باخنده رفت بگو دیگه! بگو مامان

مامان-طنین جان بین قراره استادت شنبه هفته دیگه بیان خونه ما برای خواستگاری! راستی صبحم مادرش تماس گرفته بود و اجازه خواست برای شنبه بیان خواستگاری! این یه هفته هم شما فرصت دارین برید باهم بیرون و آشنا بشید ولی اصلا به روی خودت نیار که می دونی که می خوان بیان خواستگاری باشه! منم اجازه دادم خداروشکر این اون

دامادیه که من آرزوش رو داشتم انشالله خوش قدم باشه خوشبخت بشی عزیزم معلومه پسر چشم پاکیه می تونه رو پای خودش ایسته! دهنم باز مونده بود، نمی دونستم چی بگم تو حال و هوای خودم بودم که باصدای مامان به خودم اومدم

-طنین! طنین عزیزم چرا جواب نمی دی؟ منم گیج شده بودم. بله مامان؟

مامان-بین دخترم تو می خوای باهاش ازدواج کنی؟ دوسش داری؟ بهش حسی داری؟

منم هول شده بودم نمی دونستم چی باید بگم گفتم: مامان به نظرت پسر خوبیه؟ می تونه یه زندگی رو اداره کنه؟ مامان من می ترسم

اگه باهاش از...د...واج کنم بدبخت بشم؟ مامان من نمی خوام زندگیم خراب شه! مامان من دوست دارم از داماد

آیندت راضی باشی!

مامان من زن خیلی صبوری بود و تابه حال مشکلات و سختی های زیادی رو هم تحمل کرده مامانم خیلی مهربونه

و همیشه راهنماییم می کنه مامانم با یه نگاه طرف رو می شناسه

-دخترم به نظر من پسر خوبیه اون تمام صفت های یک مرد ایده آل رو داره حالا خودت می دونی تاحالا واست اگه خواستگارم اومده باش

به خونمون نرسیده چراکه لیاقت تو رو نداشتن، حالا شب هم با پدردت صحبت می کنم جریان رو می گم تو هم یک هفته فرصت داری

طاهارو بشناسی انشالله که هر چی قسمته همون شه!

وقتی رسیدیم سریع رفتم بالا یک دوش گرفتم و یک چیزی خوردم و رفتم رو تختم و یک آهنگ گذاشتم و شوع کردم به فکر کردن

درباره اتفاقات این چند وقت، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود اصلا باورم نمی شد که یک روز منو استاد امیدی بخوایم زن و شوهر

باشیم! باصدای زنگ گوشیم از جاپریدم... پارمیدا بود

-سالم طنین چطوری؟

-سالم خوبم تو چطوری؟

-مرسی راستی فهمیدی استاد واسه چی با گل و شیرینی رفت تو ماشین مامانت؟ چیکار داشت؟

(نمی دونستم بگم یانه)-هوم؟

-خب چیکار داشت؟

-قضییش مفصله فردا بهت می گم.

-اه طنین الان بگو تا فردا طاقت ندارم بگو دیگه!

-پارمیدا عزیزم فردا بهت می گم دیگه الان اینقدر گیج شدم، نمی دونم از کجای قضیه شروع کنم.
 - باهات قهر می کنما!
 -خب باشه ،امروز صبح مامان استاد زنگ زد و...
 -واقعا؟وای آجی مبارکه هیچ وقت فکر نمی کردم تو هم عاشق شی هرچند خاطر خواه کم نداری چون از اول عادت داشتی به مذکر جماعت رو ندی!
 -مرسی ولی استاد فرق داره
 -حالا این هفته کجاها می رید؟چی می خوای بگید؟
 -نمی دونم!راستی تو اون پسر رو می شناسی؟
 - کی ؟کدوم؟
 -همون پسره که می خواست بهت شماره بده دیگه!
 -آهان نه تاحالا ندیده بودمش ولی چقدر شبیه استاد امیدی بودا!
 -آره پسر خوبی به نظر می رسید توهم که دم بختیو...
 -طنین؟!
 -جانم؟
 -کاری نداری ؟
 -نه آجی شوخی کردمما به دل نگیر!
 -باشه خداحافظ
 - خداحافظ

 -خداحافظ مامان
 -خداحافظ طنین مراقب خودت باش دخترم
 -باشه مامان ،تو هم مراقب خودت باش
 همین که وارد محوطه دانشگاه شدم همه چشم ها پرخید طرف من یک آن حس کردم همه ماجرا رو فهمیدن سریع رفتن سمت روشا و پارمیدا وروشا-سلام عروس خانوم خوبی؟چه خوشگل کردی امروز!
 -سلام ممنون نه اینکه تو و پارمیدا اصلا رو دستم نزدید پارمیدا خواهرم باز نتونستی جلوی اون زبونت رو بگیری؟
 روشا-مرسی طنین حالا دیگه من غریبم؟
 -نه بابا کلا گفتم آخه آلو تو دهن این خانوم خیس نمی خوره من الان صد درصد مطمئنم همه فهمیدن !
 بعدش خندیدیم .بعداز کلاس استاد امیدی رو دیدم یه استرسی داشتم با خوشحالی اومد سمتم و گفت:
 -سلام خانوم گرامی خوبید؟
 هول شده بودم ولی سعی کردم بروز ندم بالبختند گفتم:
 -بله استاد خوبم شما چطورید؟
 - منم خوبم خداروشکر راستی خانوم گرامی پریروز جواب آزمایشا رو گرفتم ولی باز نکردم سرم شلوغ بود.
 -دستتون دردکنه استاد زحمت کشیدید ممنون
 استاد-خواهش می کنم راستی بعد دانشگاه برنامتون چیه؟
 -برنامه خاصی ندارم
 استاد-پس می تونم شمارو به ناهار دعوت کنم تا جواب آزمایشارو هم بررسی کنیم؟
 -بله استاد اگه خودتونم مایل باشید
 -چراکه نه! باعث افتخاره پس بعد از کلاس می بینمتون.
 -حتما.
 بعد از رفتن استاد باصدای دست برگشتم پارمیدا و روشا بودن !

روشا-وای وای خانم و آقا دل می دین و قلوه می گیرن.

بالحن لوسی گفتم:

-وای الانه که غش کنم خیلی خوشحالم!

پارمیدا-طنین خانوم بهت گفته باشما اینجا از این قصه ها نیست که شما مثل سفید برفی غش کنی و شاهزاده رویاهاتون بیادشمارو بوس

کنه و شما بهوش بیای اینجا دانشگاه!

بعد خندیدیم. یک حس خاصی تو دلم بود نمی دونم یک حس عجیب تا حالا این شکلی نبودم.

بعد از صرف غذا تو رستوران درحالیکه جواب آزمایشا دستش بود گفتم:

-استاد جواب آزمایشارو ببینید دیگه می خواید

شما واسه من رو ببینید منم واسه شمارو؟ نظرتون؟

-باشه خانوم گرامی

یک بسم اللهی گفت و جواب رو از تو پاکت درآورد منم درآوردم چند دقیقه ای مشغول

بررسی جواب آزمایش بودیم و بعد به هم دیگه نگاه کردیم منم برای اینکه اذیتش کنم یک نگاه تاسف بار بهش کردم و گفتم:

-استاد جواب آزمایش چی شد؟ من کم خونم؟

-خانوم گرامی نگران نباشید! خیلی جدی نیس ولی الان براتون یک چند تا قرص و ویتامین می نویسم انشالله طی یک ماه برطرف می شه

ولی خواهشا سر ساعت ویتامینارو بخورید! راستی جواب آزمایش من چی شد؟

دقیقا همون لحظه یک چی رفت تو چشمم و باعث شد از چشمم اشک بیاد استاد فکر کرد دارم گریه می کنم.

-استاد شما جواب آزمایشتون رو دیدید؟

-راستش نه.

-استاد نمی دونم بگم یا نه ولی اول و آخر می فهمید عیبی نداره تازه اولشه می تونید درمان شید! بخدا توکل کنید استاد. خواهش می

کنم از زندگی نا امید نشید! بگم؟

-بگو خانوم گرامی خیلی نگرانم.

-استاد پنج حرفه اولش س داره و آخرشم ن ولی میوتونه ی هم داشته باشه.

استاد بانگرانی گفت:

-سرطان دارم؟ سرطانی شدم؟ وای هیچ وقت به ذهن آدم خطور نمی کنه که این بیماری می تونه گریبان گیر خودشم بشه!

معلوم بود بغض کرده یعنی اینقدر به حرق من ایمان داشت؟

یهوگفتم:

-استاد عیبی نداره خداتون رو شکر کنید راستش حدستون اشتباهه استاد شما سالمی و هیچ مشکلی هم خداروشکر ندارید!

- خانوم گرامی واقعا که خیلی ترسیدم از شما توقع نداشتم شوکه شدم!

همون دقیقه بغضش ترکید به خنده آروم

تبدیل شد، یک لیوان آب دادم دستش و ازش عذر خواهی کردم اونم عذرخواهیم رو پذیرفت. ازگارسون صورتحساب رو خواست باز مال

منم حساب کرد هرچقدر گفتم من حساب می کنم گفت این به اون در که منو ترسوندی! بعدم پیشنهاد داد که بریم پارک. به ساعت نگاه

کردم وگفتم:

-وای استاد مادرم نگران می شه تماس نگرفتم!

-نگران نباشید من با مادر هماهنگ کردم مادر اطلاع دارن همراه من هستید.

تشکر کردم وبعد سوار ماشین شدیم و رفتیم پارک پردیسان روی چمن ها نشستیم وبه بادبادک هایی که دست بچه ها تو آسمون درحال

پرواز بود خیره شدیم که استاد امیدی سر صحبت رو باز کرد اول، اول ازخودش گفت .

ازعقایدش، از باورهش از احساساتش و...گفت ،استاد گفت یک برادر داره و دو سال اختلاف سنی دارن وبرادرش وکیله ،به گیتار زدن

علاقه داره ،گفت همیشه دوست داره همه ازش راضی باشن واز دروغ و خیانت و کلا چیزای بد متنفره و اینکه وقتی پانزده، شانزده، ساله

بوده علاقه زیادی به کارکردن و مستقل بودن داشته و مادرش هم اینطوری تربیتش

کرده اولش تو مکانیکی کارکرده و بعدم که مدرک گرفت مطب و الانم بیمارستان کار می کنه و بعضی شبها هم که شب کاره وگفت هرماه

که حقوقش رو می گرفته تو بانک حساب بازکرده بود و پولاشو پس انداز می کرده تا اینکه بزرگ شدو با پس اندازش الان صاحب یک

خونه صد متری و یک ماشین پژو که باهاش دانشگاه میاد و ماشین سناتا که با برادرش شریکی خریدن و استفاده می کنن وتاحال عاشق هیچ دختری نشده و از پدر ومدارش گفت. وقتی تو دلم برای اولین بار گفتم که منو استاد چقدر شبیه همیم حس کردم اونم همین حس رو داره!

منم شروع کردم در مورد خودم حرف زدن وگفتم یک برادر و دو تا خواهر دارم وبچه آخرم اوایل فروشنده می کردم تا قبل از اینکه عمومی بگیرم بعدشم تو یک ساختمان پزشکان منشی شدم و الانم دستیار دکترم ،تو زندگی همیشه تکیه گاهم اول مامان و بعد بابام بوده وتاحالا عاشق هیچ پسری نشدم چون از پسرا ومردایی که باحساس کسی بازی می کنن ویا دروغ می گن بدم میاد واز مردهایی که احساساتشون رو بخاطر غرورشون بروز نمی دن بیزارم، بعدشم از خونوادم و باورهای مشترکمون گفتم براش و در آخر استاد امیدی گفت:

-خانوم گرامی اگه توجه کرده باشین ماخیلی شبیه همیم.

همونطور که استاد عادل گفت مثل یک سیبیم که از وسط نصف شدیم، خانوم گرامی اسم جفتمون با ط شروع می شه و گروه خونی جفتمون ب+ وجفتمون فامیلیمون پنج حرفه و تو یک دهه متولد شدیم و من تولدم ۱ شهریور و شماهم ۳ شهریور هستید رفتارمون ،طرزفکرامون ،خونواده هامون مئه همه !

-خب استاد یعنی چی؟! این همه شباهت چی رو ثابت می کنه؟ ولی استاد عجب نکته سنجید!

استاد انگشت اشاره رو گذاشت رو بینیش و گفت:

-هیس بسه دیگه خانوم گرامی بریم الان آفتابم غروب می کنه.

هرچند دوساعت مونده ولی بالاخره مادر نگران می شن !

سوار ماشین شدیم و توره برگشت به استاد گفتم :

-استاد جواب سوالم رو ندادید!

استادباحالت خنده داری گفت:

-صبوری کن صبوری کن برام لحظه شماری کن !می فهمی حالاخانوم گرامی.

-کی استاد؟

-فردا انشالله

-نکنه می خواید بگید منو شماخواهر برادریم؟

- نه خانوم گرامی یک چیز مهمتر تو یه جای ارزشمندتر!

بعدشم منو رسوند خونه و خداحافظی کردیم.

روز بعد باطلوع خورشید روزی نو برام آغاز شد روزی که تمام آینده و خوشبختی من آغاز شد،سر کلاس دوم که با استاد امیدی کلاس داشتیم استاد امیدی با حالت خشمگین و عبوسی می خواست نتایج آخرین آزمون رو اعلام کنه ...دلم لرزید وقتی می دیدم هی با قدم هاش بهم نزدیک و نزدیکتر می شد خیلی ترسیدم تاحالا اینقدر عصبی ندیده بودمش ولی یکمی بامزه شده بود مثل پسر بچه های کوچولو که وقتی توشون رو یکی پاره می کنه اخماشون توهم می ره ..!باعصبانیت بالاسرم ایستاد وباکمی صدای بلند گفت:

-خانوم گرامی این چه نمره ایه؟از شما واقعا توقع نداشتم نا امیدم کردید من

چنددفعه باهمه شماها این سوالا و کار کرده بودم باز مٹ همیشه...

صدای روشا و پارمیدا به گوشم می خورد که

صلوات می فرستادن ...دل تو دلم نبود، وقتی من آزمون رو بد داده باشم دیگه استاد بقیه رو دار می زنه ...صدای استاد امیدی

دوباره به گوشم خورد که گفت:

-خانوم گرامی من واقعا بهتون افتخار می کنم ازبین تمام کلاسها شما بالاترین نمره رو

آوردید والا مایه افتخار این دانشگاهید!

بعدش همه برام دست زدن روشا و پارمیدا هم نمره خوبی آورده بودن، همون دقیقه اشکام سرازیر شد یک جوری شده بودم استاد امیدی

با یه حالتی که خوشحالی توچشماش موج می زد گفت:

-خانوم گرامی واسه یک همچین نمره ای یک همچین شوک بزرگی لازم بود دیگه مگه نه؟؟

بعدم برگم رو گذاشت رو میزو یکی به گوشم نزدیک شد وگفت:

-عذر می خوام اگه ناراحتتون کردم ولی این به اون در که گفتید سرطان دارم!

استاد من اون موقع فکر نمی کردم باور کنید، بخدا خیلی ترسیدم استاد تپش قلب گرفتم
بعدش یکمی دورتر ایستاد و گفت :

-خانوم گرامی کلاس تموم شد تشریف داشته باشید باهاتون کار دارم تلاش چشمگیری بود!
اون روز از شناس هم تیپ من وهم تیپ استاد امیدی کرم قهوه ای بود، بعد از اتمام ساعت کلاس، کلاس خالی شد ومن همچنان نشستم
و دست های مشت شدم زیر چوئم بود و روشا و پارمیدا هم پشت در وایستاده بودن وگویا منتظر بنده بودن! ولی دراصل گوش وایستاده
بودن...همونطور که به افق خیره شده بودم یهو استاد سرش رو بلند کرد وگفت:

-خانوم گرامی...خانوم گرامی می گم بعضی موقع ها فکر می کنم استاد یک دختر کوچولوئه هفت ساله ام می گی نه...؟

-ببخشید استاد هنوزم تو شوکم ولی حرفاتون رو شنیدم استاد دیگه من دراین باره باشما بحث نمی کنم چون به جایی نمی رسم!
-باشه خانوم گرامی شما بیست و چهارساله من هفت ساله نه اصن دو ساله خوب شد؟

همون لحظه صدای خنده روشا و پارمیدا بلند شدولی استادم عصبی نشد و آروم خندید!

-راستی خانوم گرامی ببخشید خیلی ترسیدید!؟می دونم یعنی خداروشکر کردم که مثل جلسه اول غش نکردید!

-استاد شما لذت می بری یک خانم رو اذیت می کنی؟آره؟

-راستش اتفاقا عذاب وجدانم می گیرم ولی خانوم دکتر شما منو ترسوندی من به شما اعتماد دارم برای همین فکر کردم راست می گی
حالا شما از اذیت کردن من لذت بردی؟

-نه استاد منم عذاب وجدان گرفتم،خب پس چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

-حالا شما به بزرگی و بزرگواری خودتون من رو ببخشید دیگه تکرار نمی شه،می خوام صدتا کلاغ پر برم؟

راستی خانوم گرامی از مادر اجازه گرفتم بریم شاه عبدالعظیم! یک چیزی بگم باورتون می شه؟من مادرتونو مثل مادر خودم دوست دارم!
همونطور که با استاد از کلاس می اومدیم بیرون پارمیدا و روشا که پشت در بودن هول شدن و دستپاچه گفتن :

-آقای داما...نه ببخشید استاد خدا قوت!

همون دقیقه آب دهنم پرید گلوم!همونطور که استاد جلو می رفت از پشت سرش به

روشا و پارمیدا گفتم بزن قدش اونا هم همچین ملس زدن که با صدایش استاد امیدی برگشت و یه لبخند زد وگفت:

راستی خانوم نصیری و خانوم افشاری شما هم تشریف بیارید بریم زیارت شاه عبدالعظیم خوشحال می شیم!

روشا-نه استاد دستتون دردکنه مزاحم نمی شیم جایی کار داریم وبعدم می ریم کتابخونه!

استادامیدی-اگه بخواید منتظر می مونیم مشکلی نیست!

پارمیدا-نه استاد ممنون خوش بگذره التماس دعا!

استاد امیدی-هرطور مایلید ولی اگر تشریف می آوردید، خدانگهدار.

بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم وسطای راه سکوت بینمون رو شکستم و گفتم:

-استاد نگفتید معنی این همه شباهت چیه؟

-خانوم گرامی من که هفت ماهه به دنیا اومدم عجول نیستم شمارو والا نمی دونم!

-خب استاد منم هفت ماهه به دنیا اومدم دیگه!

استاد امیدی-عه چه جالب!!!

وبعدم رسیدیم و زیارت کردیم و کلی دعا کردیم وبعد زیارت دلهره عجیبی داشتم وسط حیاط روبه روی حرم وایستاده

بودم و دیدم آقای امیدی داره به طرفم میاد نزدیکتر که شد، یک مشما شکلات دستش بود و تو دست دیگش یک قرآن کوچولو بود که

تویک جاقرآنی تزئین شده باربان های سفید بود روبه رو ایستاد وگفت:

-خانوم گرامی می خوام بهتون معنی این همه شباهت رو بگم می تونم راحت حرفم رو بزنم؟

-بله استاد راحت باشید!

بعدش دستش رو روی قرآن گذاشت وگفت:

-طنین به همین مکان مقدس وبه همین قرآنی که ارزشش خیلی بالاس ودستم روشه و به همین زیارتی که کردیم قسم می خورم خیلی

دوستت دارم واقعا عاشقتم! هر اتفاقی که بیفته می خوام تو اولین و آخرین عشقم باشی والبته صاحب قلبم وخانوم خونم باشی! باور کن

خیلی دوستت دارم می خوام اگه قبول کنی و من رو همسر خودت بدونی شنبه بیام خواستگاریت خونواده هامونم می دونن به خدا طنین من و تو خیلی شبیه همیم و به هم میایم! همه چیمون مثل همه طنین قسم خوردم هیچ وقت ناراحتت نکنم بهت خیانت نکنم تو فقط بگو بله من دنیارو به پات می ریزم، طنین از اولین روزی که دیدمت مهرت افتاده تودلم شبا که چشم رو روهم می دارم تو رو می بینم طنین باور کن نفسم به وجودت بنده اتوهم منو دوست داری؟

سرم پایین بود نمی دونستم چی باید بگم چون منم جدیداً مٹ خودش شده بودم آروم گفتم:
-بله استاد

-آخ خدایا شکر فدای بله گفتنت! بیا دهنتم رو شیرین کن!

هوا یک جوری بود آسمون رنگش سرخ شده بود همون لحظه بارون اومد اول نم نم اما بعد از چند دقیقه شدید شد! شادی رو تو چشمای استاد امیدی می دیدم درحالیکه باهم به سمت ماشین می رفتیم استاد امیدی گفت:

-راستی ببین خانوم این هم هدیه خداست برای عشقمون و پیوند ابدیمون!
درحالیکه کتتش رو درمی آورد و روشونه من انداخت ادامه داد:

-بذار باشه سردت میشه!

الهی طفلی خیس شده بود دلم براش سوخت هرچقدر گفتم خودت بیوشه قبول نکرد مثل اینکه اونم متوجه شده بود چمدن سردمه مثل بید می لرزیدم باصدای استاد از افکارم اومدم بیرون! استاد امیدی در حالیکه رانندگی می کرد گفت:

-بیخشید خیلی راحت حرفم رو زدم ولی بگم مثل چی تو گلووم گیر کرده بود سبک شدم!
-آره خیلی سریع حرفتون رو زدید استاد!

-دیگه استاد باشه برا دانشگاه باهام راحت باش بگو طاهها.

-چشم طا...چشم طاهها.

یک حس خجالت و خوشحالی داشتم حسم عشق بود با تمام وجودم حس کردم عاشق شدم.

-آفرین! خوشم میاد وقتی منو طاهها صدامی کنی!

رسیدیم دم خونه خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت:
-طنین!

سرمو برگردوندم و گفتم:

-بله؟

-یادم رفت ازت بپرسم اصلا تو منو دوست داری؟ من مرد رویاهات و پدر بچه هامون می تونم بشم؟ خانومی بهم این اجازه رو می دی؟ نمی دونستم چی بگم و چطور حسم و عشقم رو ابراز کنم برای همین خواستم سر به سرش بذارم.

-نه آقای امیدی من به شما هیچ حسی ندارم دوستت ندارم، ولی نگران نباش عشق بوجود میاد!! حقیقت رو گفتم استاد!

یک نگاه بهش کردم دیدم قیافش مثل پسر بچه هایی شده که مامانش دعواش کرده و گفته من دیگه مامانت نمی شم شده باناراحتی پرسید:

-جدی می گی خانوم؟

::

-نه شوخی کردم استاد

-یعنی حاضری باهام ازدواج کنی؟

-آره ولی یک شرطایی هم دارم ولی بعدا بهت می گم ممنون خداحافظ

ازشوق از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه از پنجره دیدم که هنوز جلو دره و داره به پنجره نگاه می کنه و لبخند می زنه بانگاهش داشت می گفت:

-خانومم مراقب خودت باش!

بایک ساعت ونیم تاخیر سر کلاس رفتم ازشانس آزمون داشتیم هرچند بابداخلاقی های استاد امامی روبه رو شدم اما با طرفداری های

استاد امیدی خالص شدم بعد از اتمام کلاس رفتم پیش پارمیدا دنبال روشا گشتم اما نبود!

پارمیدا-سلام چرا اینقدر دیر اومدی؟ فدای دفاع آفاتون!

-سلام بابا خواب موندم روشا کجاست؟
 -وا...تو که هیچ وقت خواب نمی موندی طنین!
 -حالا شد دیگه! نگفتی پارمیدا روشا کجاست؟
 -نمی دونم امروز که نیومده هرچی به موبایلش زنگ می زنی می گه خاموشه تلفن خونشونم کسی جواب نمیده
 -وا یعنی کجاست؟ اون که بی خبرجایی نمی رفت دیروز بعد رفتن ما اتفاقی افتاد؟
 -نه باهم رفتیم بستنی خوردیم و بعدشم خداحافظی کردیم و دیگه هیچ خبری ندارم
 -منم ازش خبر ندارم نکنه اتفاقی براش افتاده؟
 -نمی دونم دلم شور می زنه!
 داشتیم با پارمیدا حرف می زدیم که طهارو جلوی در دیدم رفتیم سمتش...
 طها-استاد امامی باز چیزی گفت بهت؟
 -نه هیچی نگفت
 طها-اگه چیزی نگفت پس چرا ناراحتی؟
 -روشا دانشگاه نیومده هرچی هم زنگ می زنی خاموشه.
 طها-خب زنگ بزنی خونشون
 -کسی جواب نمی ده
 طها-نگران نباش بعداز دانشگاه باهم و باخانوم افشاری می ریم دم خونشون.
 -نه ممنون مزاحم نمی شم خودمون میدریم طها-نه بابا چه مزاحمی.
 -آخه..... طها
 -طنین خواهش می کنم
 -باشه پس ممنون
 ***روشا
 -روشا پاشو دیگه دانشگاهت دیر می شه!
 -بیدارم شما برو صبحونرو حاضر کن!
 از جام بلندشدم و رفتم دست و صورتم رو شستم خودم رو تو آینه نگاه کردم وای که چقدر خوشگل بودم من موهام تازیر باسنم
 بودو لخته لخته ،چشم وابروی مشکی باچشم های درشت وابروهای خوش فرم ،با بینی متوسط وخوش حالت بایک لب قله ای متوسط
 ،خداروشکرهیکلمم خوب بود یک کم توپر بودم !
 ازدستشویی بیرون اومدم وشروع به حاضر شدن کردم، نمی دونم چرا یک دلشوره عجیبی گرفتم ازصبح که بیدارشدم.
 یک شلوارمشکی دمپا، بایک مانتوتا سر زانو شکلاتی رنگ، و یک مقنعه مشکی وکفش های اسپرت مشکی بانوارهای قهوه ای شد تیپ
 امروزمن !کوله ی اسپرتمو برداشتم و رفتم طبقه پایین
 -من رفتم خداحافظ
 -دخترم تو که چیزی نخوردی این جوری دوباره معده درد می گیری!
 -سیرم مامان نمی دونم چرا از صبح دلم شور می زنه همش،بعدش نگران نباش من به معده درد عادت دارم
 -من که حریف تو یکی نمی شم حداقل تو نبود من وبابات به خودت برس
 -چشم عسلم بابای
 بوسش کردم ازخونه زدم بیرون.
 نمی دونم اصرارمامانم برای رفتن به آلمانش با بابا سرچی بود؟سوار بنز سفیدم شدم و از در عمارت زیبای آقای امین نصیری یعنی بابام
 خارج شدم ضبط ماشین رو روشن کردم آهنگ همیشگی رو پلی کردم وباسرعت شروع به رانندگی
 کردم :منه روانی ...توی مریضو من روانی ...صداتو می شنوم هرروز ...تورومی بینمت ازدور...بدون عاشقتم
 هنوزعاشقتم دیگه طالت نیارم...بی تو هرلحظه بیتابم...تموم لحظه های من به تو بستگی دارن....
 من روانی،رضا رامیارو سمیر
 توی حال و هوای خودم بودم پام روی گاز بود و زیر لب آهنگ رو زمزمه می کردم که یهو

حواسم نبود چراغ قرمز رو رد کردم و صدای جیغ....

***طنین

از حیاط دانشگاه که بیرون اومدم طهارو دیدم اومد طرفم

-خسته نباشی خانومی

-ممنون استاد شما هم خسته نباشی

-بریم؟

-نه صبر کن پارمیدا هنوز نیومده

از پشت سرم صدایی شنیدم که می گفت:

-طنین...طنین...روشا!

سرم رو برگردوندم دیدم پارمیدانه شوکه شدم نمی دونستم چیشده فقط پاهام به سمتش رفت...

-پارمیدا...پارمیدا روشا چش شده؟

داشت فقط گریه می کرد دیدم تلفنش روشن و دستشه انگار کسی پشت خط بود

تلفون رو ازش گرفتم

-الو...

-ببخشید خانوم من از بیمارستان آرش تماس می گیرم..

-برای خانوم نصیری اتفاقی افتاده؟

-بهبتره خودتون رو زودتر برسونید بیمارستان چون ممکنه دیر بشه

بی اختیار تلفن از دستم افتاد روبه پارمیدا گفتم:

-پارمیدا الان وقته گریه و جیغ و دادنیست الان روشا به ما احتیاج داره پس بهتره هرچه زودتر راه بیفتیم

سوارماشین شدیم تو راه خیلی جلوی خودمو گرفتم گریه نگیره از استرس داشتم می مردم صدای گریه پارمیدا استرسم رو بیشتر می کرد

که وسط راه یهو سالم بد شد سرم گیج می رفت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم که یدفعه حالت تهوع گرفتم یک دستم جلوی دهنم

بود با دست دیگه سعی کردم طهارو متوجه کنم نگه داره ولی اونم توحال خودش بود

دستمو گذاشتم رو بوق و یک بوق زد که زد کنار سریع از ماشین پیاده شدم و معدم خالی شد تو خیابون خودم خجالت کشیدم اما خب

دست خودم نبود طاهار اونور تر وایستاده بود با یک بطری آب معدنی و دستمال اومد طرفم یه آبی به دست و صورتم زد که طاهارگفت:

-خوبی طنین فشارت افتاده؟

آره خوبم از استرسه مهم نیست فقط زود بریم بیمارستان!

سوارماشین شدیم و پارمیدا هم سالم رو پرسید پارمیدا دوست چند سالم بودو ضعفامو می دونست.بعد از گذشت بیست دقیقه

رسیدیم این بیست دقیقه مثل بیست سال برام گذشت!سریع با پارمیدا دویدیم سمت پذیرش بیمارستان پرستار گفت که روشا

یک تصادف وحشتناک کرده الانم تو اتاق عمله!

پارمیدا-ساعت چند رفته تو؟

پرستار-ساعت یازده

به ساعت نگاه کردم ساعت سه بود دلم داشت شور می زد همون موقع صدای طاهار به گوشم خورد...

-چیشد خانوم نصیری کجان؟

توحال و هوای خودم بودم صداها رو می شنیدم اما ذهنم قفل بود و نمی تونستم چیزی بگم صدای پارمیدارو شنیدم که به طاهامی گفت:

-استاد تصادف کرده الانم اتاق عمله

بدون هیچ حرفی رفت سمت پذیرش نمی دونم چی پرسید فقط پرستار بهش یک چیزی گفت اونم باعجله رفت تو اتاق عمل

من و پارمیداهم پشت در اتاق عمل منتظر بودیم یک پسره هم جلوی در اتاق عمل بود بعداز گذشت نیم ساعت طاهار با

همون پسره اومد بیرون و فقط گفت:

-طنین نگران نباش خانم نصیری حالشون خوب می شه

و بعد سریع باآقاهه رفت تو اتاق عمل...نمی دونستم چه اتفاقی داره می افته فقط با پارمیدا ذکر می گفتیم...بعد مدت

کوتاهی با اصرار فراوان پارمیدا که می گفت این آقاهه کیه؟مگه چندتا اتاق عمل اون توهه؟؟رفتم و از پرستار پرسیدم:

-ببخشید خانوم به غیر از خانوم نصیری بیمار دیگه ای تو اتاق عمله؟

پرستار-نه فقط خانوم نصیری داخلن
و بعد سریع رفت رفتیم سمت آقاهه وازش پرسیدم که اینجا چیکار می کنه تا اومد
جواب بده در اتاق عمل باز شد ویک پرستار اومد بیرون و بلند گفت:

-همراه خانوم روشا نصیری...

منو پارمیدا و اون آقاهه رفتیم سمتش!

پرستار-شما همراه خانوم نصیری هستید؟

هرسه باهم گفتیم-بله

-حالش چطوره؟ عملش...

پرید وسط حرفم و ادامه داد:

-خیلی خون از دست داده احتیاج به خون داره کدوم شما خونتون آ مخته؟

پارمیدا-من که ب منفی ام

-منم ب مثبت

-گروه خونی من بهش می خوره!

برگشتم همون پسره بود!

پرستار-همراه من بیاید ...

و بعد از اونجا دور شدن

چندروزی ازاون ماجرا گذشته و روشا الان تو کماست! همه ی ما واسه اینکه روشا دوباره برگرده پیشمون دعا
می کنیم! امروز قراره خونواده طاهها بیان تا خانواده ها بیشتر آشناشن، بعداز صرف صبحانه به اتاقم برمی گردم توی کمد دنبال یک لباس

خوب برای مهمونی امشب می گردم ... اوم این صورتیه یا این آبی روپوشم؟ ولش کن بهتره با

پارمیدا برم یک لباس خوب بگیرم ... گوشیمو برمی دارم ۲ تا اس ام اس از طاهها: خداوندا تو ستاری همه خوابند تو

بیداری ... به حق همین خواب و بیداری عزیزم رو نگه داری ... عزیزترینم شب بخیر و اون یکی هم مٹ اینه جمله

بندیش و آخرش هم صبح بخیر عزیزمه با یک آی لاو یو بود. یک اخم کردم و بعد با یه لبخند تو دلم گفتم آی لاو یو توو.

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به پارمیدا و قبول کرد که باهام بیاد حال روشاروهم پرسیدم گفت بهتره، ولی هنوز بهوش

نیومده ... بلافاصله سریع حاضر شدم و یک آرایش معمولی کردم و سوییچ رو برداشتم و ازمامان خداحافظی کردم و راه افتادم سمت

بیمارستان دنبال پارمیدا ... یه سری خرید کردم و با پارمیدا داشتیم از جلو مغازه ها رد می شدیم که پارمیدا به مغازه اشاره کرد و گفت:

-طنین بیا بریم این مغازه.

-باشه ولی اینجا که یک طرف لباس بچه گونس و یک طرف لباس مردونه! نکنه می خوام واسه دوس پسر لباس بگیری؟

پارمیدا-اه برو بابا مسخره واسه بردیا (داداش پارمیدا که هشت سالشه) لباس بگیرم.

-آهان باشه

رفتیم تو و پارمیدا خریدش رو کرد لباس مردونه های شیکی داشت، یه آقایی هم داشت زمین روتی می کشید باون سرامیکا

حسابی لیز شده بود پارمیدا سریع رفت بیرون و منم سرم پایین بودو به پله ها نگاه می کردم که یهو به یکی خوردم دستشو گرفتم تا

نخورم زمین سرم روبلند کردم! ای وای خاک بر سرم اینکه طاهاس سریع مچ دستش رو ول کردم ولبم رو گاز گرفتمو گفتم:

-ای وای استاد سلام ببخشید داشتتم میخوردم زمین که اونطوری شد.

-سلام خانوم شما کجا اینجا کجا؟ مگه قرارنشد طاهها صدام کنی؟

-چرا اصلا حواسم نبود... خوبی؟

-ممنون... تو لباس مردونه فروشی چیکار می کردی؟

-واسه بردیا لباس گرفتیم.

-بردیا؟ آقا کی باشن؟

پارمیدا-استاد داداش منه بردیا نگران نباشید فسقلیه!

-آهان! خدانگه داره براتون

-طاها با ماشین اومدی؟
 -نه پیاده ... گفتم قدم بزمن حوصله رانندگی ندارم...
 -از اینجا می ری خونه؟
 -نه می رم بیمارستان از ظهر تا فردا صبح کشیکم... آخه آراس مرخصی گرفته...
 -هان که اینطور
 -امروز خبر داری دیگه مامان اینا میان واسه آشنایی...
 -بله می دونم اطاها بیا سوار شو می رسونمت
 -نه مزاحمتون می شم
 پارمیدا-استاد سوار شید ما راحتیم
 -چی آقا طاها نکنه افت کلاس داره واستون، یک خانوم رانندگی کنه؟
 -شما که تاج سر مایی! باشه ممنون
 بعدش سوار شد و جلو نشست و وسطای راه پارمیدا سرخیابونشون پیاده شد.
 الان دیگه وقت وخته هوای دونفره بود...بله
 به طاها نگاه کردم و یک لبخند بهش زدم اونم لبخند زد و گفت:
 -اجازه هست ضبط رو روشن کنم؟
 -بله
 دستش رو برد سمت ضبط و یک آهنگ پلی کرد ..خودشم همراه خواننده می خوند وگه گاه سنگینی نگاهش رو روم حس می کردم! آهنگش این بوداز احسان پایه:
 همه چی داره...همونی می شه که تو می خواستی ازم همیشه...عشق و صداقت...قرارمونه اینو همیشه یادت بمونه
 خیلی عزیزی...اونقدر که می خوام مال تو باشه تموم دنیام...مال تو باشه عمرم و جونم...تا دنیا دنیاس پیشت می مونم
 مال تو باشه...تموم قلبم...همه چی باتو خوب می شه کم کم...خیلی عزیزی عشقی امیدی... به من همیشه دلخوشی
 می دی...خیلی عزیزی برام همیشه... این روزای خوبمون تموم نمی شه مال تو باشه عمرم و جونم و.....
 وای عجب صدایی داشتا صدای ضبط یکمی بالا بود.با دیدن افسر راهنمایی رانندگی که با اشاره و تابلوی ایست می گفت وایستیم تقریبا
 دومتر اونور تر یهویی ترمز کردم یجوری که اگه کمر بندو نمی بستیم می رفتیم تو شیشه!
 افسر جلو اومد شیشه رو پایین دادم طاها هم صدای ضبط رو کم کرد .
 -سالم وقت بخیر جناب
 -سالم خانوم مدارک لطفا!
 از داشبورد مدارک رو برداشتمو دادم !
 -اوهوم خانم، آقا با شما چه نسبتی دارن؟
 -ام ام ام چیزه...
 مونده بودم چی بگم؟ بگم نامزدمه که نمی شه بگم خواستگارمه نمی شه بگم داداشمه...اوم بازم نمی شه! طاها می خواست بگه زنده تا
 اومد ز رو بگه برگشتم سمتش و لبخندی زدم و ابرو هامو بالا دادم طوری که بفهمونم
 نباید بگه اونم با حالت ناراحتی ساکت شد ولی به روی خودش نیارود که من بلافاصله جوابشو دادم
 -استادم هستن جناب
 -که اینطور پس کارت دانشجویی تونو می تونم ببینم
 -بله حتما
 از کیفم کارتمو دراوردمو نشون دادم
 -خب باشه که اینطور موفق باشید روز بخیر
 طاها-خدانگهدار خسته نباشید
 گازشو گرفتمو رفتیم طاها هم احمالو عین بچه ها دست به سینه نشسته بود و با که حالت جدی سرش رو برگردوند سمت پنجره
 -طاها...آقا طاها...آقای دکتر ... استاد امیدی اصلا جواب نداد.

-بله طنین خانوم؟ بله خانوم دانشجو؟

-چیه کشتی هات غرق شده؟

-مهمه واست؟

-بله که مهمه؟

-عه! جدی؟ پس چرا خانمی اینجوری می کنی؟

-مگه من چیکار کردم؟

-خانمم ببخشید ناراحتت کردم ولی بدون منم الان ناراحتت دیگه منم آدمم یعنی چون مردم فک می کنی حس ندارم! طنین تو خجالت

می کشی بگی من شوهرتم؟ آره؟

-وا چته تو؟ چی داری می گی طاهها؟ خب نه.

-پس چرا نگفتی من شوهرتم؟ یا چرا خواستم بگم ز نمی نداشتی؟

-چون اگه می گفتم مدرک می خواست! من چی نشون می دادم؟ شما مدرکی برای اثبات اینکه من زنتم داشتی؟ قانونا؟ شرعا؟

داشتی؟

-بله که داشتیم این قرآن همونی هستش که اونروز تو حرم شاه عبدالعظیم شاهد پیوند بینمونه!

-خب آقا طاهها آقا پلیسه که اینو نمی دونست! در ضمن اول بیا خواستگار بعدم ببین اصلا مادر و پدرت از من خوششون میاد بعدا بگو که من زنتم.

-باشه خانومی ببخشیدا اصلا من دیگه هیچی نمی گم ببین طنین... می گما...

-چیه؟ چون به لبم کردی... چیه خب؟

-دوستت دارم!

یکمی بغض کرد

-وای طاهها چرا اینجوری می کنی... طاهمانم کمتر از تو احساساتی نیستم طاهها پسرم دیگه بزرگ شدی مردی شدی واسه خودت چرا

بغض؟

-خب دوستت دارم دیوونه اخیلی حرف می زنی! ولی... خب شیرین حرف میزنی راستی همینجا پیاده می شم.

-باشه

نگاهی به بیمارستان انداختم بیمارستان تمیز و بزرگی بود طاهها پیاده شد

-خداحافظ طنین مواظب خودت باش! دلتم برات تنگ می شه!

-باشه آقایی خداحافظ.

ساعت یک و نیم بود، منم حاضر شدم داداشمو آبیجیم یعنی طاهر و تارا هم اومدن! جفتشون ازدواج کرده بودن و بچه داشتن.

یک تونیک تابالای زانو رنگ آبی فیروزه ای پوشیدم، با شلوار جین یخی وشال سفید با یک چادر سفیدمجلسی که تکه های نقره کوبی

روش کار شده بود و با یکمی آرایش! صدای زنگ خونه به صدا دراومد منو مامان و بابا هول شدید

طاهر و تارا هم که ماشا... ریلکس! مامان و بابا رفتن تا درو باز کنن منم دویدم سمت آشپزخونه! آشپزخونه روبه روی پذیرایی بود ولی یه

دیواری بین آشپزخونه و پذیرایی می خورد که سمت آشپزخونه راه پله شروع می شد به طبقه دوم که حمام و دوتا اتاق خوابا بودن

وجلوی راه پله هم سرویس بهداشتی بود! از طبقه دوم یک نرده بود که پذیرایی مشخص

می شد! یواشکی از لای در نگاه کردم ببینم کیا اومدن! از آشپزخونه فقط گوشه پذیرایی مشخص بود یک پسره که خود طاهها بود، دقیقا

روبه روی آشپزخونه نشست نگاه کنا آخه طاهها این چه تغییری بود آخه الان بابام می گه چه پسره سبکیه که رسمی نیومده. ای وای روش

رو کرده به من داره با انگشت و اشاره می پرسه دستشویی کجاس؟

من موندم این چه جور منو دید؟ منم برگشتم و درو بستم! صدای مامان می اومد که داشت با مادر طاهها حرف می زد. صدای مامان طاهها

منو برد به دوران راهنمایی. یادش بخیر صداش خیلی شبیه دبیر علوم راهنماییم بود خانوم رحیمی. وای عاشتش بودم، یادش بخیر

پارمیدا و روشا همیشه به شوخی می گفتن مادر شوهرته خانوم رحیمی! ههههه منم به شوخی می گفتم هرچی خدا بخواد! اولی می دونستم

همش چرت و پرت ولی به هر حال هر وقت می دیدمش قندتو دلم آب می شد از استرس! نمی دونستم چطوری رفتار کنم که به دلش بشینم! بیخیال شدم! شنیدم که مادر طاهها گفت من فاطیما رحیمی و همسرم داریوش امیدو هستن! اسم مامان منم فاطمه و بابام هم رضا بود!

یک آن جا خوردم فهمیدم ای دل غافل! ای داد بیداد این خانوم رحیمی دبیر علوممه!! خدایا کرمت رو شکر!! صدای باز شدن درو شنیدم تارا خواهرم بود اومد تو تا واسشون شیرینی ببره!

تارا-طنین ایشون داماده؟ چه مشتاقه شیطون!

-بله داماده! تارا بیخیال هر وقت رفتن، بشین تجزیه تحلیل کن!

صدای طاهها رو شنیدم وای چقدر کلفت شده بود خدا!! از تارا پرسید که دستشویی کجاست؟

تو دلم گفتم وای طاهها الان وقته دستشویی رفتنه؟ خاک تو سر من! دستشویی کنار آشپزخونه بود دیدم داره از جلوی آشپزخونه رد می شه دو دستی گوشه کتشو گرفتم و کشیدم تو آشپزخونه و درو بستم تو چشمش زل زدم چقدر شوکه شده بود!

-خانوم شما؟

-عاشق شما!

-یعنی چی استغفرالله، خداییش شما؟

-طاهها دستت درد نکنه حالا دیگه منو نمی شناسی؟ تارا راست می گفت مرده تا قبل عروسی فقط عاشقتن! آره ولی ماشا... تو تا اومدی خواستگاری دوست داشتو گذاشتی کنار! خیلی بدی! احساسات من بازی کردی!

-عروس خانوم شمایی؟

خدایا این چرا صدای فرق می کرد؟

-پ ن پ می تونی شما باشی! طاهها غیر از اینکه خیلی دورویی می بینم دروغگوی خوبی هم هستیا!

-آی ریخت داره میریزه!

-چی ریخت؟ چرا داری به خودت می پیچی؟

-مثل اینکه گلاب به روتون میخواستم برم دلیو سی!

-خاک تو سر من کن! بیتر بیت!

-دوراز جون بذار من برم بخدا زود برمی گردم!

-باشه.

سریع دوید سمت دستشویی از رفتارم پشیمون شدم الان می گه این دختره خله بعد از سه دقیقه اومد تو آشپزخونه.

-به به! سلام آقای امیدو! خوش اومدی صفا آوردی! خوب به من دروغ می گیا!

-نه چه دروغی دختر تو دیوونه ای! به خدا رفتم دستشویی!

-بی مزه! تن صداتم که عوض شده! منظورم اون نبود! منظورم اینه همین چند ساعت پیش می گی من شب کارم آی خستم کشیک دارم! درضمن این چه ریختیه؟ قشنگه ها ولی من تیپ خودتو بیشتر دوست دارم اقدتم انگار یک سه چهار سانتی کوتاه شده!

-جدی؟ مگه چشمه؟ از سرتم زیاده! درضمن خودت کوتاهی کوتوله! روزاولی اعصاب من رو بهم نریز!

-طاهها خیلی عوض شدی! سو استفاده گر! تو اینجوری نبودیا!

-تو هم اینجوری نبودی؟ نکنه تو طنینی؟ آخه الهی داداشم بد بخت شد رفت!

-طاهها تو منو نمی شناسی دیگه! درضمن رفتارم بخاطر دروغت بود آخه من از دروغ بدم میاد!

-خانوم اشتباه گرفتی! من مجیدم داداش طاهها

وای خاک به سرم! داشتیم از خجالت آب می شدم دلم می خواست اون لحظه زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید!

-داداش مجید من، من واقعا متاسفم... اوم توروخدا ببخشید! اصلا رفتارم تو اولین برخورد منطقی نبود، ولی باور کنید اولین بارم بود چون از دروغ بدم میاد واقعا متاسفم!

یک لیوان آب داد دستمو گفت:

-نفس بگیر دختر... هی تند تند حرف می زنی! چیزی نشده آبی! اولی خدا و کیلی داداشم

بهترین انتخابو کرده! خیالتم راحت آجی تموم حرفا همینجا بینمون می مونه به کسی نمیگم. ولی به طاهها می گم! احالامن زود برم شک می کنن... شماهم بی زحمت چایی بیار!

بعدم رفت بیرون تو اولین برخورد چیکار کردم! اوای طنین دسته گل به آب دادی! سریع چایی ریختم.

-سلام خوش اومدیدا!

مادر طاهها- به به سالم عروس گلم ماشاا.. مثل ماه می مونه! اعه طنین جان تو شاگرد من نبودى؟ همون که با افشاری و نصیری دوست

بود؟؟ درست می گم؟

- بله.

صحبت ها همینطوری ادامه پیدا کرد تا اینکه خانواده ها به توافق رسیدن و بعدم رفتن!

صبح وارد دانشگاه شدم با دیدن پارمیدا به سمتش رفتم!

-سلام پارمیدا خوبی؟

-به به! عروس خانوم! دیروز تو ماشین حال کردم با حرکات رمانتیک آقاتون! راستی دیروز چی شد؟

-برو بابا فقط حرف زدیم دیگه!

بعدم کل ماجرا رو واسش تعریف کردم و فهمید که مادر طاهها خانوم رحیمیه. تقریبا آخرای ترمه و یک چند وقتیته از آشنایی منو طاهها می

گذره البته می شه گفت یک سال! طاهها رو دیدم که با دوستاش حرف می زد با دیدن من ازشون دور شد و اومد سمت منو پارمیدا تو

راهرو بودیم!

طاهها- سلام خانوم گرامی!

درگوشم آروم گفت: چطوری خانمی؟

منم با دیدن خانوم ترابی که منو طاهها رو دید می زد به طاهها گفتم که ازم فاصله بگیره! از جلوی خانوم ترابی ردمی شدیم که از طاهها

پرسیدم: -استاد یک سوال داشتم! ببخشید جلسه پیش تو بیمارستان شما در رابطه با بیماری عفونت های

سیکلوسپورا صحبت کردید اتفاقا بعدش من یک بیمار داشتم که به همچین بیماری مشکوک شدم چون همه علائم رو داشتن. می

خواستم بدونم برای درمان چه چیزی خوبه و مدت زمان درمانشون چند وقته!

طاهها-باکتریم نوعی آنتی بیوتیکه که درمان استاندارد این انگل محسوب می شه بیشتر افراد با استفاده از این

دارو یک تا پانزده روزه درمان می شن!

-ممنون استاد

خانم ترابی-آقای امیدى، خانوم گرامى یک لحظه! تبریک می گم بهتون!

وای نکنه جریان خواستگاری رو فهمیده؟ برگشتیم سمتش و سلام دادیم.

خانم ترابی- آقای امیدى شما بخاطر این یکسالی که همیار خوبی بودید قراره یک مدت دیگه هم همیار استاد جمشیدی باشید! خانوم

گرامى شما هم چون یک سال کارورزی دارید تو این یکسال استاد عادلى خواستن برای سال دومى ها

همیارشون باشید!

منو طاهها -ممنون خانوم ترابی روزتون بخیر!

***بعداز دانشگاه توی ماشین

طاهها-تبریک می گم خانومم

-ممنون منم تبریک می گم! ولی... باید یکسالم تحملت کنم.

-بله تو بیمارستان البته زیر نظر استاد عادلى و استاد امامى.

-البته جفتمون همیاریم تو که کاملا استاد نیستی فقط میای بیمارستان اگه سوالی چیزی داشتیم از تو بپرسیم! بیخیال طاهها دیشب

مامانت چیزی نگفت؟ داداش مجید چی؟ طاهها امشب میای دیگه؟!

-دیشب که کشیک بودم دم دمای صبح بود مامان زنگ زد کلی ازت تعریف کرد داداش مجیدم گفت دیروز چی شد کلی خندیدیم. بله که

امشب میام طنین خانوم یک شب به یاد موندنی رو از دست نمی دم.

-باشه پس می بینمت! خداحافظ طاهها

-خداحافظ مواظب خودت باش خانومى

مراسم خواستگاری هم با شادی تموم شد از همون اول تمام قول و قرارمون رو گذاشتیم منو طاهها به هم قول دادیم که زیر قولامون نزنیم و به عشمون پایبند بمونیم اقرار شد پس فردا یه صیغه محرمیت بین منو طاهها جاری شه!

*** روشا

چشممامو که باز کردم همه چیزو تار می دیدم دورم شلوغ بود ولی نمی تونستم چهره هاو صداها رو تشخیص بدم. بعداز چند بار پلک زدن چهره ها برام واضح شدو بعدش صداها...

مامان باگریه می گفت:

-خدارو شکر که بهوش اومدا!

پدرم-خوبی دخترم؟ درد نداری؟

-حالتون بهتره؟

برگشتم دیدم یک پسره خوشگل و جذاب بود! خواستم حرف بزنم دیدم اصلا نمی تونم؛ گلوم خشک خشک بود! باصدایی که خودمم نمی شنیدم گفتم:

-آب!

پسره سریع رفت و آنی با یک لیوان آب برگشت و داد دست دختری که بغل دستم و ایستاده بود! اینا کی بودن؟ دختره دستش دو زیر گردنم گذاشت و خواست بلندم کنه که از درد صدای نالم بلند شد!

دختره دست پاچه شده بود، آروم منو سرجام برگردوند.

پسره-یه دقیقه صبر کن!

و بعد رفت.

مامانم-خوبی؟ کجات درد می کنه عزیزم؟

به سرم اشاره کردم! خیلی بد سوت می کشید...

بابا-می خوای دکترو صداکنم؟

مامان-آره آره برو بگو بیاد.

بابا از درخارج شد همون موقع پسره با یک نی اومد و رو به دختره گفت:

-یکم تختشو بیار بالاتر...

خودش لیوانو جلو دهنم گرفت یک لحظه سرمو بلند کردم نگاهم تو نگاهش گره خورد وای چه چشمای وحشی داشت یک چشم وحشی

یشمی! یک قلوپ از آب خوردم گلوم سوخت... دراتاق باز شد و بابام و دکترو اومدن تو اتاق دکترو یک مرد حدودا 50، 60 ساله.

دکتر-خب می بینم که مریض ما بهوش اومده! بهتره دخترم؟

می خواستم حرف بزنم ولی نمی تونستم! پسره بجای من گفت:

-سالم آقای دکترو! نه سرش دردمی کنه می گه سوت می کشه!

دکتر نزدیک تر اومد و دست زد به سرم و گفت:

-دخترم هرجات که درد می گیره بگو...

از خوش شانسی من کل سرم درد می کرد... خوش شانسی اینجا میاد سراغم!

دکتر-اشکال نداره دخترم به خاطر شکستگیه جمجمته! الان می گم یک مسکن برات بزنن

و بعد رو به بابا گفت:

-امر دیگه ای نداری؟

بابا-نه خیلی ممنون

تازه یادم اومد من چرا اینجام؟ هیچی یادم نمی اومد... به جز آهنگ، سرعت، رد کردن چراغ، ترمز، صدای جیغ...

باید می پرسیدم!

-مامان چه اتفاقی برام افتاده؟

پدرم شروع کرد:

-صبح روز یکشنبه شما تصادف کردی، جمعیت از سه جا شکسته، دستت شکسته، و گوشه لبت پاره شده بود. حدودا یک ماه تو کما بودی و امروز شما بهوش اومدی!

این اخلاق بابام رو دوست داشتم بدون رو دروایسی حرفش رو می زد! ولی حرفایی که می شنیدم چی بود! تصادف شکستگی جمجمه، شکستگی دست! به دست راستم نگاه کردم توی گج بود، پارگی لبم، از همه مهمتر یک ماه تو کما! یک سوال! چطوری تصادف کردم؟ -من چطوری تصادف کردم؟

این دفعه پسره شروع کرد به حرف زدن:

-چراغ قرمز رو رد کرده بودید با سرعت زیاد وسط چهارراه، با یک آدم بی فکر تصادف کردید... -باکی؟

همه ساکت بودن، از سکوتشون کلافه شدم دوباره با صدای بلند پرسیدم:

-باشماهام؟ می گم با کی تصادف کردم؟ چرا کسی جواب نمی ده؟

مامان پیشگام شد:

-دخترم تو با آقا آرتان تصادف کردی!

-آرتان دیگه کیه؟

مامان-آرتان... آرتان ایشون هستن

جهت دستش ختم می شد به همون پسره.

آرتان-من واقعا شرمندم ولی من مقصر نبودم، به خدا شما خودتون یهو وسط چهارراه ترمز کردید.

در اتاق باز شد و یک پرستار اومد تو و توی سرمم آمپول زد و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم...

***طنین

وارد محوطه دانشگاه شدم.

-سلام استاد امیدی

طاها-سلام خانوم گرامی خوبی؟ الان خوشحالی؟ من که خیلی خوشحالم!

-خوبم تو چطوری؟ راستش خوشحال که هستم ولی طاها خیلی عجله ای شد طاها.. آخه پس فردا صیغه... یکم زود نیس؟

طاها-عزیزم تازه واسه من دیرهم هست! طنین بعد از کلاس بیا کارت دارم!

-اوم باشه

بعد از کلاس از محوطه دانشگاه خارج شدم، طاها تو ماشین نشسته بود به سمتش رفتم... توی کلاس وقتی یهو اومد

بادیدنش برام جالب بود از وقتی حسشو گفت یجورایی تیپامون ست می شد.

طاها-طنینم... استرس داری؟

-آره ولی از کجا فهمیدی؟

-آخی الهی.. طنین همیشه از گره ای که تو ابروهات هست می فهمم یا ناراحتی؟ یا استرس داری؟ یا بخاطر پسرای دانشگاه اخم کردی امگه نه؟

-آره ولی مورد آخرو از کجا فهمیدی؟

-چون اوایل سال نگاهت که می کردم اخم می کردی؟

-آره خب آخه فک می کردم ازین پسرای مغرور و عصبی هستی! ولی مهربونی!

-جدی؟ آخه استاد عادلای بهم می گفت جذبه داشته باش مرد! آگه چیز خنده داری تو کلاس دیدی می تونی یک لبخند بزنی! خب حالا

میای بریم پاساژ؟ هم قدم می زنیم و هم حرف می زنیم! فردا هم که دانشگاه نداریم؟

-قبوله اولی کدوم پاساژ؟ کجا؟

-حالا...

-زود برگردیم... توخونه کلی کار دارم!

-باش

وقتی رسیدیم دیدم یک پاساژ بزرگ سه طبقه پر از لباسای شب و نامزدی!

::

-طاها اینجا که پر از لباسای شب و نامزدیه که؟ چرا حالا اینجا؟

-همینطوری! دلم حال وهوای عروسی داره!

-آره منم دلم عروسی می خواد...

-طنین یک عروسی تو راهه می ریم باهم انشالله کلی هم خوش می گذره!

-جدی؟ عروسیه کیه؟ کی؟ منم ببریا!

-تو نباشی که عروسی اصلا تشکیل نمی شه! درضمن عروسیه... خودم و خودته!

یک اخم کردم و روم رو کردم اونور

طاها آروم زیر لب گفت:

-باشه بابا... اول و آخر که مال خودمی

-چیزی گفتمی طاها جان؟

-نه هیچی...!

می دونستم می خواد حرص منو دربیاره! ازین حرفا می زنه.

جلوی به مغازه بودیم که چشمم یک لباسو گرفت خیلی لباساش خوشگل بودن مخصوصا اینی که دیدم... یک لباس که بالا تنش تنگ و اندامی بود و آستین های سه ربع توری داشت که سرآستینش گیپورمی خورد و یک کمر بند نقره داشت و دامنشم چین دارو بلند سفید رنگ بود و بالا تنشم نقره ای بود با آستینای اکلیلی پشت لباسم تا کمر باز بود یه حالت هفتی که وسطاش زنجیرای نگین دار نازک می خورد...

طاها-طنین... کجایی؟ می گم کدومش قشنگه؟

-هوم؟ تو می گی کدومش قشنگه؟

-یکی اون یاسی رنگه یکیم، این سفید نقره ایه!

همونی که منم خوشم اومد بود.

-آره منم از این سفید نقره ایه خوشم اومد... با مامانم میام می خرمش!

-دوسش داری لباس رو؟ می خوای بخرم برات؟ بعنوان اولین هدیه به خانومی؟ آقا یک دونه از این لباسا سایز... سایزت چنده طنین؟ سی و

چهار یا سی و شش؟

-نه طاها نمی خوام خودم می خرم الان حال و حوصله پرو ندارم هدیه هم باشه برای بعد...

-خیلی خب... باشه!

کلی پاساژو گشتیم... تو خیابون بودیم که یه پسره بیشعور بهم تیکه انداخت به روی خودم نیاوردم می خواست شماره بده که طاها دید

و گفت...

-چیه داداش؟ امری داری؟ مگه خودت ناموس نداری؟

پسره یکم ترسیده بودولی برای اینکه کم نیاره گفت:

-داداش خواهرته؟ چه خواهر جیگری داری؟

طاها نزدیک پسره شد یقه شو گرفت و گفت:

-خفه شو مردتیکه کثافت... اون خانوم زن منه کسیم حق نداره به زن من نظر داشته باشه... فهمیدی بی غیرت؟

بعدم باهم درگیر شدن رفتم نزدیکتر گفتم:

- طاها تو رو خدا ولش کن بیا بریم!

طاها-طنین تو دخالت نکن باید آدم شه!

دیدم نه طاها ول کن نیس یک عده از مردم داشتن جداشون می کردن کت طاها رو گرفتیم و کشیدیم و بعدم چند قدم

جلوتر رفتم و رو به طاها گفتم:

-طاها اینقدر خشونت لازم نبود اینجور آدمای بیشعور نباید باهاشون درگیر شی!

-طنین تو زنی نه حداقل می گی نیستی نامزدم که هستی طنین تو الان مسئولیتت بامنه! باید حواسم بهت باشه!

-باشه درکت می کنم طاها... بیخیال... وقتی عصبی می شی دوست ندارم!

-اون موها تو بکن تو لطف!

-خیلی خب باشه! من که موهام تونه الان از دانشگاه اومدم بیرون...ای وای طاهای بینیت داره خون میاد...می خوام بریم درمانگاه؟ نگرانتم یک دستمال درآوردمو خونی که بالای لبش ریخته بودو پاک کردم دستمالو ازم گرفت و جلوی بینیش گرفت...آخ من چقدر گشمنه وای خدا صدای معدمم دراومد هی قارو قور می کنه!

-طنین صدای چیه؟ یک صدای ریزی میادا!

-هوم؟ نه چه صدایی؟ نه اشتباه می کنی!

گشمنم بود حسابی ولی از خجالتم به طاهای نگفتم

-الان به غیر از منو تو کسی تو ماشین نیس اصبر کن ببینم هیس! صدای قارو قور شکمه! گشنته؟ بریم به چیزی بخوریم!
-اوهوم گشمنه!

-طنین خب چرا بهم نمی گی! منو تو دیگه غریبه نیستیم باهم! الهی طنین من گشنت بود من دو ساعته دارم پیاده توپاساژمی گردونمش؟ طنین، یک چیزی بگم..

-بگو

-اولین بار بود که بهم گفتم نگرانی

بعدشم رفتیم رستوران و طاهای برام گل گرفت و برگشتیم...

مامان-طنین... پاشو دخترم امروز مهمون داریم...

-باشه مامان بذار یک ذره هم بخوابم امروز دانشگاه ندارم

-می دونم دخترم، طاهای جان اومده پشت در اتاقته

سریع از جام پریدم

-کو؟ کجاس مامان؟

مامان خنده ای کرد و گفت:

-شوخی کردم مادرنگاه من چطور می اسم شوهرش میاد هول می کنه...

-مامان! ترسیدم

-بیا پایین صبحانه بخور

-باشه مامان

موهامو شونه کردم و یک آبی به دست و صورتم زدم بعدم پارمیدا زنگ زد و گفت مطبی که توش کار می کنیم تا سه هفته دیگه تعمیراتش ادامه داره، پارمیدا هم قراره بیاد ولی که روشا پیشمون نیس خداکنه زودتر

حالش خوب شه! منو طاهای فقط گه گاه بیرون می رفتیم و بعضی وقتا تلفنی حرف می زدیم فقط شبایی که طاهای تو بیمارستان نبود رو باهم اس ام اس بازی می کردیم! خلاصه سرکار طاهای و درس خوندنامون جلوی صمیمیتمون رو می گرفت ولی خدا می کردم بعد از عقد رابطمون صمیمی تر شه...ولی درکل معاشق هم هستیم...

دیشب کلی به مامان کمک کردم الان دیگه کاری نبود انجام بدم رفتم حموم یک دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم تاخواستم بشینم آرایش کنم مامان صدام کرد.

- طنین بیا پایین پیک برات یک بسته و دسته گل آورده امضا می خواد.

حسابی تعجب کردم بسته برای من؟ آخه از طرف کی؟

رفتم پایین و بسته رو تحویل گرفتم یک جعبه سفید که ربان قرمز دورش بود و یک دسته گل که گلای رز قرمز و سفید توش بود...یک

پاکتم روی هر کدوم بود، کارت روی دسته گلو خوندم: تقدیم به مادر عزیزم ارادت مند شما طاهای

-مامان این گلو طاهای برای تو فرستاده!

-ای وای دستش درد نکنه بخدا راضی به زحمت نیستیم

روی کارتی که روی جعبه بود نوشته بود: تقدیم به طنین گلم کسی که هر تپشش مساوی است با کل زندگیم!

در جعبه رو برداشتم حسابی سوپرایز شدم همون لباسی که تو پاساژ دیده بودم خوشم اومده بود...اولین کادویی بود که

از طاهای گرفتم!

مامان- وای طنین چه لباس شیک و خوشگلیه دخترم! مبارکت باشه!

پس حالافهمیدم جریان پاساژ چی بود! تلفن زنگ خورد و مامان جواب داد مثل اینکه مامان طاهها بوداتا اومدم از مامان بپرسم که چی می گفت مادر طاهها صدای آیفون بلند شد با شنیدن صدای طاهها که با مامان پیچ می کرد سر جام میخکوب شدم مامان اومد و گفت:

-طنین زودحاضر شو مادر، طاهها منتظرته هرچقدر گفتم بیاتو نیومد مثل اینکه استادت باهاتون کار داره کارشم مهمه!

-چی؟ چطور ممکنه! استادم وقت گیر آورده ها! من کلی کار دارم آخه.
سریع حاضر شدم و رفتم سمت ماشین طاهها!
-سلام خوبی؟

-سلام عروس خانوم! بله که خوبم ازین بهتر نمی شم! تو خوبی؟
-نه استادم وقت گیر آورده آخه چیکار داره باهامون؟ راستی ممنون بابت سورپرایز! خیلی خوشحال شدم لطف کردی.
-وظیفه بود خانومی!

برگشتم دیدم جعبه لباس تو ماشینه تعجب کردم... چه آدمیه کادو رو پس می گیره! یک آهنگ شاد گذاشت و یهو به جا ترمز کرد!

-چرا وایسادی طاهها؟ استاد اینجا منتظره؟

-پیاده شو خانومی این لباستم یادت نره برداری! دستوره مادر شوهره گرامیه باید عملی شه
-کجا برم آخه؟ پس استاد چی؟

-برو داخل کوچه سالن زیبایی اهر وقت حاضر شدی زنگ بزنی بیا منم برم یک صفایی به این صورتم بدم

-وای طاهها! اینم سورپرایزه؟ مرسی آقای!

-برو خانوم!

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

تو آینه به خودم نگاه کردم چقدر خوشگل شده بودم موهام که فر بود یک تاج ظریفم زده بود و جلو موهامم که فرق کج بود با یک آرایش خیلی خوشگل! بعداز تشکر از آرایشگر اومدم بیرون طاهها جلوی در وایستاده بود چقدرم خوشگلو خوشتیپ تر شده بود! به خودم نگاه کردم وای نه فک کن با این لباس و آرایش کفشم کتونیه! اه طاهها حداقل می گفتمی کفشامو برمی داشتیم!

-سلام.

-به به سلام خانومی مثل فرشته ها شدی که! ببینم اخمات توهمه؟ چیشده؟ از مدل مو و آرایش خوشتر نمیداد؟
-نچ...

-پس چی؟

دامن لباسمو یکم دادم بالا... جوری که کتونیم معلوم شه

-طاهها ببین! حداقل می گفتمی کفش خوشگلام رو بردارم

-آخی بخاطر این ناراحتی؟ یک لحظه وایستا خانومی

بعداز چند دقیقه اومد، یو جعبه کفش دستش بود دستشو برد سمت کفشام تا از پام در بیاره
-عه نکن طاهها خودم درمیارم.

-نه بذار من درمیارم... آگه این کفشا اندازت بشه یعنی سیندرلای منی!

کفشای سفید رنگ و خوشگلی بود کاملا اندازم شده.

-وای مرسی طاهها.

-خواهش خانومی تا وقتی طاهها روداری غم نداری!

و بعدم سوار ماشین شدم، طاهها منو رسوند و خودش برگشت. همه تو خونمون جمع بودن. بعد از یکساعتی صدای دایره ودست از کوچه اومد که خونواده ی طاهها بودن. پارمیدا هم با پاشنه بلند از روی پای مجید رد شد و منو طاهها بودیم که دیدیم و کلی خندیدیم! مجید با

دیدن پارمیدا کنجکاو بود که بیشتر راجع بش بدونه! بعد از اینکه عاقدصیغه محرمیت رو خوند و حلقه هارو دست هم کردیم طاهها دستمو سفت گرفت و یه قول ابدی بهم دادیم! مجلسم با شادی به اتمام رسید...
***روشا / یک هفته بعد...

از برخورد نور خورشید توی صورتم چشمام باز شد... ظهر بود...
-سلام روشا خانوم حال شما چطوره؟ یک ماه تو آسمونا خوش گذشت؟
سرمو برگردوندم طنین بود!
-وای سلام طنین جونم خوبم؟ تو چطوری؟ وای خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم
-سالم روشا خانم حالتون بهتره؟
-ای وای سالم آقا طاهها خوبید شما؟ ممنون بهترم! خانواده خوب هستن؟

آقا طاهها-بله متشکرم سلام دارن خدمتتون

طنین-درد داری روشا؟

-آره دیروز خیلی درد داشتم

همون موقع در باز شد و پسره یاهمون آرتان باهمون دختر دیروزی و یک مرد و زن دیگه همراهشون بود.

آرتان-سلام حالتون بهتره؟ دیشب خوب خوابیدید؟

طنین و آقا طاهها رو کردن به آرتان و سلام و احوالپرسی کردن. بعد آرتان شروع به معرفی کرد...

آرتان-معرفی می کنم آذر جون مادرم هستن و ایشون پدرم هستن آرتمیسم که می شناسید!

آقا طاهها- خوشبختم

بعد از احوالپرسی کردن باهم یادشون افتاد که یکی هم رو تخت خوابیده! الهی بمیرم برا غریبیت عسلم!

پدر آرتان-خوبی دخترم؟

با یک لبخند کم رنگ جواب دادم

-ممنون شما خوب هستید؟ خیلی شرمنده کردید که تشریف آوردین بیمارستان .

پدر آرتان-ممنون خواهش می کنم وظیفس

مامانش- عزیزم چرا اینقدر رسمی حرف می زنی دخترم راحت باش!

-چشم

آرتمیسم- سرت که درد نمی کنه عزیزم؟

نمی دونم چرا یک حس بدی بهش داشتم با یه لحن ساده گفتم:

-نه فعلا خوبم

آرتمیسم- خداروشکر

طنین- روشا جونم مادیکه باید بریم کارداریم دوباره میام!

-فداتشم الهی طنین جونم مرسی که اومدی عزیزم! آقا طاهها شما هم زحمت کشیدید تشریف آوردید!

آقا طاهها- خواهش می کنم شما هم جای خواهر من اگه کاری داشتید به من یا طنین بگید!

-چشم حتما ممنون

طنین- مواظب خودت باش دوست جونیم

-همچنین

طاهها- با اجازه تون

یک کم بعد آرتان و خانوادش رفتن! آرتمیسم اصرار داشت بمونه پیشم ولی قبول نکردم!

دو هفته از بهوش اومدنم می گذره هرروز آرتان می اومدو بهم سر می زد گاهی آرتمیسم باهاش می اومد سه سری هم خانوادش اومدن! اینقدر شدت علاقه پدر و مادرم زیاده که امروز قراره برن آلمان به مدت یک ماه! طنین و طاهها، پارمیدا و مجیدم که هرروز میان ومی رن! شبا هم سه شب طنین پیشم موند دو شبم مامان موند!
صدای در منو از فکر بیرون آورد!

-بفرمایید

-سلام عرض شد!

وای آرتانه من تاحالا باهش تنها نبودم تو این دوهفته هم که می اومد کسی پیشم بود دروغ نگم یک حس عجیبی داره درونم شکل می گیره! وای نه! استغفرالله اون زن داره!

-روشخانوم خوبید؟ کجایی؟

-ها! بله بله ممنون شما خوبید؟ خانواده خوب هستن؟

-خداروشکر بله سالم دارن خدمتون!

-چه خوب! پدرمادرتون خوب هستن؟ این دوهفته خیلی زحمت کشیدن!

-خواهش می کنم چه زحمتی! فقط شما مطمئنی حالتون خوبه؟

-آره خوبم! چطور؟

-آخه دوبار حال پدرومادرم رو پرسیدید!

-نه!

-چرا یک بار گفتم ببخشید گفتید خانواده خوبن؟ یک بار گفتید پدر مادرتون خوبن؟ دوبار می شه دیگه!

-نه دیگه خانواده منظورم آرتمیس خانوم بود پدر ومادرتونم که...

-خب بازم فرق نمی کنه کل این سه نفر می شن خانوادم!

-شما همسر خودتون رو با پدر ومادرتون یکی میدونید؟ جالبه!

آرتان یهو زد زیرخنده! طوری که از خنده اشک تو چشمش جمع شد!

-حرفم خنده دار بود؟

-هههه آره خیلی... البته ببخشیدا

-کجاش اونوقت؟

-دست چپشو نشون داد و گفت:

-اینهاش بین من زن ندارم! اگه منظورت آرتمیسسه که اون خواهرمه! کی گفته اون زنمه

باگیجی گفتم:

-هیچ کس! خواهرته واقعا؟

-مشکلیه؟

-نه آخه من فک کردم...

همون موقع دربار شد و پرستار با یه ظرف غذا اومد تو و از آرتان خواست تا تو غذاخوردن

کمکم کنه! بعدم رفت!

آرتان-دست چپی؟ یعنی ببخشید دست چپید؟

-بله! باجارتون! می شه یک چیزی ازتون بخوام؟

-می شه با من راحت حرف بزنید؟ البته اگه خودتون دوست دارید آخه منو شما هیچ آشنایی باهم نداریم!

-البته سعی می کنم! ولی من از بچگی عادت کردم! اتفاقا می خواستم یک پیشنهاد بهتون بدم!

-چه پیشنهادی؟

-از این به بعد مثل خواهر برادر باشیم!

-چه عالی من از بچگی آرزوم بود یک برادر بزرگتر از خودم داشته باشم!

-حالا شما نه تو از کجا می دونی ازت بزرگترم؟

در جوابش فقط یک لبخند زدم آرتان کمکم کرد تا غذامو بخورم و پرستار برای اونم غذا آورد و باهم خوردیم!

بعد از ناهار آرتان گفت:

-نگفتی از کجا می دونی ازت بزرگترم؟

-خب حدس!

-خب برای تبدیل حدس به واقعیت می شه یک سوال بپرسم؟

-بیست و سه

-فکر می خونی؟ منم بیست و پنج!

-خب معلوم بود می خوای بپرسی! باهوشم می دونم خودم!

-اعتماد به سقف!

-اعتماد به عرش!

همون لحظه در باز شد و مامان و بابا اومدن داخل بعد از کلی احوالپرسی با منو آرتان و کلی توصیه به من، آرتان گفت می خواد بره که بابا گفت کارش داره!

آرتان-خواهش می کنم سر و پا گوشم.

بابا-آرتان جان می خواستم تو این مدتی که نیستیم مراقب روشای من باشی!

-بله حتما به روی چشم

مامان و بابا داشتن ازم خداحافظی می کردن که هنوز حرف مامان تموم نشده زدم زیر گریه! مامان بغلم کرد و خودشم گریش گرفت

اخلاصه بعد از گریه و زاری مامان، بابا راهی فرودگاه شدن و رفتن! یکی از دوستای آرتانم زنگ زد و

مجبور شد بره بالکلی اصرار گفت که آرتمیس بیاد پیشم بمونه ولی قبول نکردم! پرستار اومد و منو برد برای عکس برداری از جمجمه و

دستم و اینا...! خداروشکر شکستگی جمجمم در حال جوش خوردن بود و با این اوصاف تا سه هفته

دیگه از بیمارستان مرخص می شم!

یک شبم آرتمیس موند پیشم و صبح بخاطر کلاسش از پیشم رفت که گوشیم زنگ خورد....

-بله؟

-سلام روشای مامان خوبی دخترم؟ ما دیروز رسیدیم آلمان.

-سلا مامان جونم مرسی خوبم! شما خوبی؟ بابا خوبه؟

-هر دو خوب خوبیم! در دنداری؟

-نه فقط بعضی وقتا سرم تیرمی کشه که دکتر گفت چیزی نیس!

-خداروشکر... نگفتن کی مرخص می شی؟

-سه هفته دیگه!

-باش عزیزم برو استراحت کن بای

-بابای

عجب پدر و مادری دارم من بخدا تکن اصلا! گوشیم دوباره زنگ خورد کیارش بود! پسر خالم! حوصله جواب دادن نداشتم ولی می دونستم

اگه جوابشو ندم شر درست می شه!

با یک لحن سرد و خشک جواب دادم!

-سلام

-به به چه عجب ما صدای گرم شمارو شنیدیم! اسلام به روی ماهت دختر خاله جونم!

یک کوچولو پسر خاله خل هستن! هه!

-کاری داشتی؟

-چرا هر چی درخونتونو می زنم کسی جواب نمی ده؟

-چون مامان بابا رفتن آلمان!

-و تو؟

مونده بودم چی بگم اگه می گفتم بیمارستان هر روز می اومد اینجا!

-به توجه!

-می خواستم پیام باهم بریم دور دور!

-بی خود!

-روشا چیزی شده؟
 -باید چیزی شه؟
 -آخه چرا اینقدر خشک وجدی حرف می زنی؟!
 -دلیل خاصی نداره
 -ولی قلبمو شکستی! با اینطوری حرف زدنت
 -به درک
 -درست حرف بزن روشا!
 -نمی خوام! کاردارم بابای!
 -پسره احمق، ازش متنفرم اه! وبعد گوشيو قطع کردم!
 -به کی فحش می دی؟
 -برگشتم دیدم آرتان جلوی در وایستاده!
 -تو کی اومدی؟
 -همین الان! سلام
 -سلام خوبی؟!
 -ممنون نگفتی به کی فحش می دادی؟
 -هان؟ هیچکس! خب به... کیارش!
 -کیارش دیگه کیه؟
 -یه فکری تو مغزم جرقه زد! بزار ببینم دوستم داره یانه؟
 -روشا باتو ام می گم کیارش کیه؟
 -چه عصبانی!
 -روشا کیارش کیه؟
 -دوست ندارم کسی تو زندگی دخالت کنه!
 -من مگه جای برادرت نیستم؟
 -پسرخاله! یجورایی مثل دوست پسر من مونه
 -چی؟
 -هیچی.. گفتم که....
 -روشا چقدر باهم دوست بودید؟
 -ام...
 -نمی دونستم چی بگم هول شده بودم
 -با یک لحن بلند و عصبی گفت:
 -با تو دارم حرف می زنا! گفتم چقدر باهم دوست بودید؟
 -هوی سرم داد زنا!
 -همون موقع سرم سوت کشیدو دیگه هیچی نفهمیدم!

چشماتو باز کردم دیدم آرتان بالای سرم وایساده بهش خیره شدم برام سخت بود ولی باید از تو چشماتو یک چیزی رو می خوندم! یک
 برق خاصی تو چشماتو بود!
 -روشا خواهی خوبی؟
 -وای اینطوری صدام نکن دل من می خواد بگیرم بغلت کنم ای ادب! مرد سالار! اخخ
 آرتان-منو ببخش نباید سرت داد می زدم!
 -الهی یک غم خاصی تو صدات بود! وقتش بود که حقیقتو بهش بگم!
 -مهم نیس! من باید دراصل عذر خواهی کنم! راستش..
 سرمو انداختم پایین

-من دروغ گفتم ..آخه من هیچوقت باکیارش دوست نبودم حتی مثل یه دختر خاله ،پسر خاله هم نبودیم ،همش باهم دعوا داریم!البته این وسط اون ادعای عاشقی می کنه چندبارم اومد خواستگاریم ولی جواب من منفيه!آخه هیچ حسی بهش ندارم!

منتظر جواب بودم ازش!حتی خودم رو واسه یک، چک حسابی آماده کردم!به معنای واقعی هنگ کردم!واقعا انتظار همچین رفتاری رو از آرتان نداشتم!صدای قدماش که بهم نزدیک شدو به وضوح شنیدم و تو یه لحظه بغلم کرد و منو کشوند سمت خودش!ولی چه حس خوبی بود!چقدر عطر تنش دوست داشتنی بود!بعداز چند دقیقه رهام کرد و با یک ببخشید خواست بره...

-آرتان!

برگشت ولی سرش پایین بود با یک بله جوابم رو داد تاخواستم حرفم رو ادامه بدم که گوشیم زنگ خورد!خاله رومینا بود مامان کیارش!بعداز اینکه کل ماجرا رو گفتم به خاله ،خاله خواست که از کیارش بابت لحن بدم عذرخواهی کنم ولی عمر!بعدشم خاله گفت میاد بیمارستان تا منو ببینه!برگشتم به آرتان نگاه کنم که دیدم رفته!

خدایا عاشقتم که ازهیچ نوع بدبختی برام کم نداشتی!

(یک)پدرمو دارم رفتن اون سردنیا،خوشگذرونی (دو)کارهای آرتان که معلوم نیس از روی عشقه یا ترحم؟ سه)وجود کیارش برام یعنی مرگ! ولی باز می گم شکر! اشکام سرازیر شد بعداز چند دقیقه پرستار اومدو قرصامو بهم داد!بعدش روی تخت دراز کشیدم و شروع به فکر کردن کردم:یعنی به آرتان می رسم؟!اصلا دوستم داره؟!وای که چقدر بغلش گرم بود!

***سه هفته بعد

سه هفته مثل سه سال یاشاید سی سال گذشت..توی این مدت آرتان اصلا بیمارستان نیومد ،آرتمیس دو بار اومد ولی از آرتان حرفی نزد برعکس آرتان کیارش هرروز می اومد بیمارستان و این بیشتر آزارم می داد!هرروز بامامان وباباهم حرف می زد!طنین و پارمیدا هم هرروز بهم سر می زدن!حتی چندتا از بچه های دانشگاهم اومدن عیادت!امروز قراره مرخص بشم ولی از دکتر خواهش کردم به کسی چیزی نگه!دیروز به طنین گفته بودم که لباسم و یک سری وسایل برام ازخونه بیاره!

-خب دکتر با اجازه تون من دیگه مرخص می شم ازحضورتون!ممنون بابت همه چیز!

دکتر-خواهش می کنم دخترم!مشکلی که تو رفتن نداری؟

-نه آژانس جلو دره!خداحافظ

-خدا نگهدارت دخترم!

سوار ماشین شدم ،چقدر دلم برای خیابونا و آدما تنگ شده بود تاخونه فقط به خیابونا نگاه کردم و به آیندم فکر کردم.

رسیدم خونه همون موقع گوشیم زنگ خورد دیدم کیارش با بی حوصلگی قطع کردم!خونه خیلی سرد بود سریع شوفازهای پذیرایی رو روشن کردم...بعدش رفتم بالا تو اتاقم ،دوباره گوشیم زنگ خورد آرتمیس بود!

-بله؟

-روشا خیلی بی شعوری ،چرا نگفتی با آرتان بیایم بیمارستان دنبالت؟

باشنیدن اسم آرتان دلم هوری ریخت

-روشا خوبی؟

-الو،آره، آره خوبم نمی خواستم مزاحم شم

-ازاین حرفا نداشتیم دیگه!مزاحم چیه بابا!حالا الان خونه ای؟

-آره تازه رسیدم

باشه آگه مزاحم نیستم الان پیام اونجا!

-مزاحم چیه عزیزم

-فقط می شه آدرسو برام بفرستی؟

-آره الان برات می فرستم!

همون موقع برام پشت خطی اومد!

-آرتمیس من پشت خطی دارم!

-باشه برو خداحافظ!

قطع کردم و پشت خطی رو وصل کردم، خاله رومینا بود!

-بله؟

-الوروشا! خیلی ازدستت ناراحتم خاله! آگه خونه ای پیام اونجا

-خونه ام

-باشه اومدم فعلا!

قطع کرد، خداکنه کیارش نیاد! سریع آدرس رو برای آرتمیس فرستادم، به حموم نمی رسیدم رفتم و مانتوم رو با یک شلوار ورزشی مشکی

و سویشرت مشکی عوض کردم موهامو با کش بستم و شال سرخابی هم سرم کردم! رفتم پایین تو آشپزخونه سرم یکم تیر می کشیدی، پنج

لیوان شربت درست کردم و گذاشتم رو این، صدای آیفون بلند شد آرتمیس بود.

درو براش باز کردم و رفتم جلو در! از در حیاط داخل اومد ولی درو پشتش نیست.

-سلام چرادرو نبستی؟

-سلام آرتانم اومده.

یک دقیقه هنگ کردم، نمی دونستم بعد از اون بغل چطور باهاش رفتار کنم!

آرتمیس-خوبی؟

-ها؟ آره مرسی تو خوبی؟

با صدای بسته شدن در فهمیدم که آرتان اومد، سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم خیلی بانظم و مرتب روی سنگ فرش ها مسیر در حیاط

تاخونه رو طی می کرد! سرش پایین بود!

آرتمیس-خوردی داداشمو

-هان؟

-روشا از دست رفتی تو

آرتان-سلام

-سلام خوش اومدید آرتمیس جان، آقا آرتان بفرمایید داخل

آرتمیس-مرسی!

اومدن داخل و به سمت مبل ها راهنماییشون کردم خواستم برم شربت بیارم که آرتمیس گفت

-لازم نکرده همین امروز از بیمارستان مرخص شدی

-نخیرم زشته مهمون از میزبان پذیرایی کنه! آرتمیس تاخواست حرف بزنه صدای آیفون مانعش شد!

رفتم سمت آیفون و درو باز کردم اه اه کیارش هم که اومده! حوصلشو ندارم اصلا! آرتانم رو تازه بعد از سه هفته دیدم خوشحالم الان میاد

گند می زنه تو حالم!

آرتمیس- چرا نمی ری جلو در واسه خوش آمدگویی؟

-ها؟

رفتم سمت در خاله رو دیدم که کیارشم پشتش وایساده بود!

-سلام خوش اومدید!

خاله رومینا-چه سلامی! چه علیکی! دخترت تو نباید بگی از بیمارستان مرخص شدی؟

کیارش-مامان یکم آرام مهمون دارن!

تازه خاله آرتمیسو آرتانو دیدو ادامه داد:

-به هر حال خیلی ناراحتم کردی!

بعدش خاله اومد تو رومبل نشست وبعد به هم ديگه معرفيشون کردم !به صورت آرتان نگاه کردم بينم حالتش عوض می شه يا نه؟ دیدم هیچ تغییری نکرد !خیلی ناراحت شدم !اعتراف می کنم عاشقش شدم ولی یک عشق یکطرفه!
رفتم آشپزخونه آرتمیسیم باهام اومد حاله اصلا خوب نبود!بعض داشت خفم می کرد!
آرتمیس-روشا خوبی؟

-آره نگران نباش

سینی شربتو آرتمیس برد ومنو تو یک دنیا سوال تنها گذاشت !دوست نداشتم بهش فکر کنم !سریع رفتم پذیرایی
خاله رومینا بالحن امري و دستوری گفت:

-روشا وسایلت رو جمع کن بریم خونه ما!

-ممنون خونه خودم راحت ترم !

خاله-خب اونجا هم خونه خودت !فقط منو کيارشيم

خاله رومينا از شوهرش طلاق گرفته بود.

-مرسی اينجا راحت ترم

تا اومد خاله چیزی بگه گوشيش زنگ خورد و مجبور شد جواب بده.

آرتان-رشته شما چيه آقا کيارش؟

کيارش-مهندسی مکانیک الانم یک کارخونه قطعات خودرو دارم وشما؟

آرتان-معماری، مهندس ساختمان!درحال حاضر یک شرکت مهندسی دارم!

من نمی دونستم شغلش روا! وای من عاشق

مهندسام!

کيارش-وشما چی آرتمیس خانوم؟

آرتمیس-انسانی،وکالت

کيارش-چه رشته ای!

آرتمیس لبخند کم رنگی زد و بعدش خاله اومد!

خاله-کيارش سریع باش باید برم رستوران!سرراه توروهم می رسونم.

خاله رستوران داشت.

کيارش-باش بریم!

انگار دنيارو بهم داده بودن کلی ذوق کردم که خاله گفت:

-روشا يادت باشه نيومدی

-باشه خاله يادم می مونه

خاله بعداز يه چشم غره وخداحافظی رفت بیرون !کيارش موقع خداحافظی خواست دست بده که گفتم

-این صدمبار دوست ندارم هیچ تماسی باهات داشته باشم!

خیلی بهش برخورد.از آرتان خداحافظی کرد و روبه آرتمیس گفت:به امید دیدار دوباره شما!وبعدم رفتن.

آرتمیس-اه روشا چقدر این پسر خالت هیزه!پسره آشغال!

-ول کن بابا به درک! ارزش حرف زدنم نداره.

آرتان-خیلی خوب جوابشو دادی آجی

یک چیزی تو دلم شکست خیلی برام سخت بود عشقم منو به چشم خواهرش می دید، یک لبخند زوری تحویلش دادم.

آرتمیس-خب روشا جون پاشو برو وسایلت رو جمع کن می ریم خونه ما هیچ دلیل و منطقی قبول نیس.

آرتان-راست می گه من اجازه نمی دم آجییم تنها بمونه تو خونه درندشت!

آرتمیس-یک سوال روشا کی خواهر تو شد؟

آرتان-آجی روشا شما برو!من واسش توضیح میدم!

-آخه..

آرتمیس-آخه بی آخه سریع باش!
 رفتم بالا تو اتاقم یک چند دست لباس برداشتم نمی دونستم چندروز قراره بمونم!صدای داد آرتمیس اومد دویدم پایین.
 -چی شد؟ آرتمیس خوبی؟
 آرتمیس-آره خوبم آروم باش شوخی بود
 -الهی بمیری آی سرم!
 آرتان و آرتمیس اومدن سمتم!
 آرتان-خوبی روشا؟ آرتمیس برو آب بیار واسش آرتمیس-باشه

مامان آرتان-خیلی خیلی خوش اومدی روشا جون!
 -مرسی آذرخانوم من واقعا شرمندم مزاحمتون شدم بخدا آرتمیس و آقا آرتان اصرار کردن...
 آذرجون-کارخوبی کردن مادرجون می خواستی چیکار کنی توخونه تنهایی؟
 -عادت کردم به تنهایی!
 یک لبخند تلخ زدم.
 آذرجون-الهی بمیرم برات مادر...
 آرتمیس پرید وسط حرفشو گفت:
 -یعنی چی؟ پس پدرومادرت چی؟
 -از وقتی که یادم می اومد یاتوی فرودگاه بودن برای سفر یا فکر مهمونی و پارتی...
 آذرجون-مادر قربونت بره...خودم برات مادری می کنم...
 با آرتمیس رفتیم تو اتاقش روم نشد بهش بگم می شه برم دوش بگیرم آخر خودش گفت که می تونم برم حمام!
 وسایلم رو برداشتم و گفتم:
 -ببخشید آرتمیس حموم کجاس؟
 آرتمیس-روبه روی اتاق آرتان بغل اتاق من!
 -باشه مرسی
 رفتم حموم بعدازسه هفته تو بیمارستان خیلی بهش احتیاج داشتم!
 وای خدا چقدرسبک شدم!خیلی حموم خوبی بود!همینکه از درحموم بیرون آرتان که تازه از اتاقش اومده بود
 بیرون چشم تو چشم شدیم، ولی اون سریع سرشو ر انداخت پایینو بایک عافیت باشه رفت!منم رفتم تو اتاق آرتمیس
 -عافیت باشه عزیزم
 -سلامت باشی گلم خودت نمی ری حموم؟
 بایک لحن شوخ گفت:
 -تو به حموم رفتن من چیکار داری؟
 -آخه میخوام تواتاقت فضولی کنم!
 -راحت باش!
 -هستم تو نگران نباش!
 -خب من باید برم روشاجون بایکی ازموکالم قرار دارم.
 -باش گلم برو

آرتمیس-بای
 -بابای
 بعداز رفتن آرتمیس آذرجون صدام زدبرای ناهار ازقضا، فقط منو آذرجون برای ناهاربودیم.چیه فکرکردید میخواستم بگم فقط منو آرتان؟
 ههههه نخیرم.
 -دستتون دردکنه آذرخانوم
 -بامن راحت باش دخترم بگو آذرجون

-چشم آذر جون!

ناهارو تو سکوت خوردیم وبعدازون بااصرار توی جمع کردن وشستن ظرفها کمکش کردم ،بعدهش رفتم تو اتاق آرتمیس و باهزار جورافکارمختلف به دنیای خواب و بیخبری سفر کردم!از صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم وجواب دادم بابابود!دلم خیلی براش تنگ شده بود!

-سلام باباجونم

-سلام دختر خوشگلم خوبی؟

-خوبم شما چطورید؟مامان خوبه؟خوش می گذره؟

-آره دخترم منم خوبم مامانتم خوبه!خداروشکر ولی جات خالیه!بیمارستانی دیگه آره؟

-نه صبح مرخص شدم

-عه! خداروشکر خونه ای؟

بالحن کنایه گفتم:

-نه آقاآرتان و آرتمیس نداشتن خونه تنها بمونم !اومدم خونه اونا

-آهان باشه مراقب خودت باش!

-همچنین

-کاری نداری دخترم؟

-نه !بابا فقط یک سوال؟ماشین من کجاس؟

-ماشینت که داغون شده بود دخترم

-بابا من باماشینم خاطره داشتم!ولی...

-خودم برات یکی دیگه می خرم!

-خودم می خرم.

-منی دارم خودت بخری پولتو خرج خریدهای اینطوری نکن توالان جوونی خرج های دیگه داری!

-باش مرسی

-وظیفس خداحافظ عزیزم

-بابا به مامان سالم برسونید

-باش

اتاق تاریک بود به ساعت نگاه کردم پنج بود، وای ازیک خواب بودم!سریع بلندشدم ورفتم دست وصورتم روشستم رفتم پایین دیدم بابای آرتان اومده!راستی آرتان کجاست؟

-بیدارشدی عزیزم؟

-سلام آذر جون بله ببخشید خیلی خسته بودم!

بابای ارتان-اشکال نداره باباجون!

-سالم آقای...

-بهرام هستم

-سالم آقا بهرام! آذر جون، آرتمیس جون هنوزنیومده؟

-نه مادر زنگ زد گفت یک کم کارش طول کشید دیر میاد کلی هم ازت عذرخواهی کرد شرمندم دخترم

-اشکال نداره!دشمنتون شرمنده باشه شما باید ببخشید که من اومدم و باعث زحمت شدم!

آقابهرام-دیگه ازین حرفا نزن که ناراحت می شما دخترم!خانوم آرتان کجاست؟

آخ خداخیرت بده آلا بهرام حرف دلم رو زد!

آذر جون-منی دونم ازظهر رفته تاحالا هم نیومده!

آرتان-سلام به همه!سلام مادر!سالم بابا!سلام

-سلام پسرم

-سلام!

آرتان-حالتون بهتره خداروشکر؟

هول کردم یک آن

-بله خداروشکر ببخشید مزاحم شدم

آرتان-خواهش می کنم مراحمید!

وبعدش بایک باجازه ازجمع خارج شد.منم یکم بعد رفتم بالا اتاق آرتمیس و شروع کردم به آنالیز کردن اتالش!یک اتاق حدوداییست ، سی

متری بایک تخت دونفره و بایک روتختی قرمزمشکی ،یکم اونورتر یک دراور چوبی بود وسمت راست اتاق یک دربود که به بالکن وصل می

شد وبغلبش رو دیوار یک عکس از آرتمیس بالباس اسپرت بود خدایی عکسش قشنگ

بود!نه لاغر بود نه چاق !قدش نسبتا بلندبود، باپوستی یکم گندمی که به چشمهای عسلیش میوامداصدای در منو از آنالیزکردن اتاق

بیرون کشید سریع شالم رو سرم کردم!دربازشدو آرتمیس اومد تو!

-سلام شرمندم بخدا روشاجون کارداشتم

-سالم خانوم وکیل!طبق ماده پیچ ومهره درکتاب آچار دیرکردن وکیل هیچ اشکالی نداره!

آرتمیس مرده بود ازخنده.

کلی تو سروکله هم زدیم و بعدش صدامون زدن برای شام شام توی سکوت خورده شد کلا خانواده آروم و خوبی بودن!بعدشم رفتیم تو

اتاق آرتمیس که آرتمیس سرش به بالش نرسیده خوابش برد!

اصلا خوابم نمی برد، ساعت گوشیم رو نگاه کردم پنج بود!بلندشدم رفتم سمت بالکن وای چقدرهوای خوبی بود!خنک

ودلچسب !کش موهامو بازکردم و موهام رو رهوا ول کردم خیلی حس خوبی بود بادمی اومد و موهام حرکت می کرد!توحوال وهوای

خودم بودم که پیهویی صدایی شنیدم دقیق تر گوش دادم صدای گیتار بود!وای خدامن عاشق

صدای گیتاربودم والبته استادش!فهمیدم صداداره از حیاط میادا!خیلی دوست داشتم برم ببینم کیه!ولی فک کردم شاید زشت باشه!ولی

حس فضولیم فعال شده بود!طالت نیاوردم و اخر یک شنل انداختم رودوشم موهامو ازبالا جمع کردم و یک شال مشکی انداختم روسرم!و

ازاتاق آروم رفتم بیرون و واردحیاط شدم و به سمت صدا رفتم پشت چندتا درخت یکی

نشسته بود وداشت گیتارمی زد یک ریتم قشنگی داشت، رفتم جلوتر دیدم آرتانه!وای خدا چقدرحرفه ای انگشتاشو روی سیم

های گیتار حرکت می داد!انگار تو یک دنیای دیگه بود!یک کم بعد سرش رو آورد بالا و متوجه حضورمن شد هول شد که منم دست کمی

ازاون نداشتم !هم زمان باهم گفتیم:

-چرانخواستیدید؟

که بعدش کمی خندیدیم!یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-خوابم نمی اومد!ظاهر خیلی خوابیدم!وشما؟

-من از خستگی خوابم نبرد!

آها راستی خیلی قشنگ گیتار می زنی! بالبخند کوچک گفت:

-مرسی

به شوخی گفتم:

-ولی به پای من نمی رسید!

-مگه شما هم گیتار می زنی؟

-اولا آره گیتارمی زنم!دوما مگه قرارنبود راحت حرف بزنی!

آرتان-آخه دوهفته ندیده بودمت یادم رفته بود ببخش آجی !

تودلم گفتم دردآجی، آجیو مرض !آخه بابا به کی بگم توعشق منی نه داداشم!

آرتان-خوبی؟

-ها!آره خوبم!می شه یه سوال بپرسم؟

دل رو زدم به دریا وگفتم می پرسم!

-خداروشکر،دوتاپیرس

-نه یکی کافیه!چیزه...چرا

-چرا چی؟

-چرا دوهفته غیبت داشتی؟

داشتم می مردم.

-دلت برام تنگ شده بود؟

وای خدا حالا چی بگم؟ شروع کرد به خندیدن منم مثل لبو شده بودم بعدیهو جدی شد و گفت:

-چون نمی تونستم تو روت نگاه کنم!

-چرا؟

-بخاطر برخورد آخرمون!

فهمیدم منظورش بغل بود! آخ الهی قربون اون شرم و حیات بشم! خیلی بی حیایی روشا!

آرتان-ببین من یک پسر گاهی بعضی رفتارام دست خودم نیس! مثل اون بغل... منو ببخش خواهی!

-می شه یک چیزی بپرسم؟

یک لبخند زد و گفت:

-دیدی گفتم دوتا بپرس. بگو!

-تو کسی رو دوست داری؟؟

-آره (قلبم وایستاد) پدرم، مادرم، خواهرم

خیالم راحت شد

-منظورم اون نبود، به جنس مخالف، یک دختر!

-برای چی می خواهی بدونی؟

-همینطوری!

آرتان-تابه عشقتش مطمئن نشم نمی تونم بگم!

دنیا رو سرم خراب شد سرم سوت کشید گلمو بغض قلقلک می داد! یک حس بی بهم می گفت برات متاسفم! با بغض گفتم:

-من می شناسمش؟

-آره خیلی خوب!

-مبارک باشه!

آرتان-مبارک صاحبش باشه!

منظور حرفشو نفهمیدم! دلم می خواست داد بزنم بگم تو غلط کردی، عاشق کسی شدی! توفقط

ماله منی!

وای صدام در نمی اومد سریع دویدم خونه چون اگه می موندم دستم برای آرتان رومی شد! وارد اتاق آرتامیس شدم. اشکام بدون دعوت

مهمون گونه هام شدن! سریع وسایلم رو جمع کردم! تنها چیزی که می دونستم این بود که یک روز دیگه هم نمی تونستم بمونم!

دوروز بود که اومده بودم خونه ی خودم. بعد از کلی دعوا با آرتامیس و آذر جون، از وقتی هم که اومدم به تلفن های هیچکس جواب نمی

دم! خودمو تو خونه حبس کردم، فقط کارم شده بود گریه کردن نمی دونم تا کی... ولی دلم می خواست گریه کنم! اصلا حالم دست خودم

نبود، دلم از دست زمین وزمان پر بود! حس می کردم یک چیزی تو قلبم شکسته که لبه های

تیزش تو قلبم فرو می ره! واداره حسابی می سوزونه! حس کسی رو داشتم که عشقشو به بازی گرفته بودن! حس خیلی بدی بود! بدون

توصیف!

پنج روز از اون شب می گذره! امروز باید برم بیمارستان برای چکاپ! رفتم جلوی آینه عکس تو آینه رو نمی شناختم! یک دختر

لاغر، زیر چشمش گود رفته، چشمای قرمز و ورم کرده از زور گریه! یک صدایی تو وجودم مسخرم می کرد! اصلا حس خوبی نبود! سریع حاضر

شدم اصلا نمی تونستم راه برم! رفتم آشپزخونه یک تیکه کیک و شیرکاکائو خوردم تا جون بگیرم! سوار آژانس شدم! دقیقاً نوبتم بود، خوب

شد اصلا حوصله انتظارو نداشتم! تو طول معاینه به این

فکر می کردم که این تصادف باعث آشنایی منو آرتان شد!

دکتر-خوبی دخترم؟

-بله، بله!

دکتر-ولی چهرت یک چیز دیگه می گه!
 بهو صدای مردی از پشت اومد که گفت:
 -آقای دکتر حالشون خوب نیست لطفا براشون یک سرم بنویسید!
 این اینجا چیکار می کرد!وای آرتان بود!
 دکتر-سلام پسرم خوبی؟حتما!
 -ببخشید سلام دکتر

اصلت مخالفتی نکردم!به خودم اومدم که دیدم سرم تو دستمه و آرتان بالا سرم!
 آرتان-چرا بهو بی هوا رفتی خواهری؟(اه تورو خدا نگو خواهری!)نکنه بهت بد گذشته بود؟راحت نبود؟
 باصدای ضعیفی گفتم:

-نه نه همه چیز عالی بود ولی...
 -خبر داری آرتمیس باهات قهره؟
 -آره
 -ارزش داره؟
 -چی؟
 -دلیل رفتنت،حتی به قیمت ازدست دادن دوستت؟
 -اگه ناراحت نشی آره...
 -نه چه ناراحتی!دلالتون برای خودتون محترمه!
 دیگه تا تموم شدن سرم هیچ حرفی نزدیم،از تخت اومدم پایین که آرتان گفت:
 -می شه تایک جایی بامن بیای؟
 بی چون و چرا قبول کردم باآرتان سوارماشین شدیم!جلوی یک جگرکی نگه داشت بعدم گفت یه دقیقه می ره و میاد!وای اصلا یادم نبودجشن نامزدیه طنین بود!اصلا حواسم نبود گوشیم رو درآوردم و بهش زنگ زدم!
 طنین-بله؟
 -سلام چطوری؟
 -وای سلام روشا خوبم تو چطوری؟
 -خوب!من یک معذرت خواهی بزرگ بهت بدهکارم!به خدا خیلی درگیر بودم وقت نکردم پیام نامزدیت،حق داری الان منو بگیری خفه کنی!خیرسرم دوست صمیمیم!
 -بودن که باید می بودی ولی تو عذرت موجه!
 -بخدا جبران میکنم!
 -ممنون!نیازی به قسم نیست.
 -خب حالاخوب هستن آقای خوشبخت!
 -مگه می شه خوب نباشه!
 بعدش خندید
 -بله یک ملکه گیرش اومده!
 خندید و گفتم:
 -برمنکرش لعنت!
 -بشمار!
 شروع کردیم به خندیدن.
 -توچخبر؟آرتان خوبه؟
 -طنین توچرا حالشو از من می پرسی؟
 -دیگه دیگه!
 -عزیزم اونطوری که فکر می کنی نیست!حالت باید بشینم برات مفصل تعریف کنم.

-آها باشه!

-خب عزیزم مزاحمت نمی شم برو بازم معذرت می خوام، از ته قلب آرزو می کنم خوشبخت شی! به خاله ایناهم سالم برسون! از طرف منم از آقا طاهای عذرخواهی کن و بهش تبریک بگو!

-باشه قربون محبتت! بابای

-بابای!

انرژی گرفتم، خیلی دوستش دارم خیلی دوست خوبیه!

چرا اینقدر آرتان دیر کرد، توهمین فکر بودم که آرتان درماشین رو باز کرد و نشست!

آرتان-معذرت می خوام شلوغ بود! بیا اینو واسه خواهریم گرفتم بخوره چون بگیره!

ای درد خواهری اه! بعدش تشکر کردم و شروع کردم به خوردن واسه آرتانم لقمه گرفتم و باهم خوردیم.

آرتان-امروز که کار خاصی نداری؟

-نه چطور؟

-چون کل روزو باهات کاردارم

چی بهتر از این یک روز درکنار عشقم! سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم بینمون سکوت بود و به آهنگ گوش دادم.

نمی دونم چیشد که اینجوری شد!

نمی دونم چندوقته نیستی پیشم

اینارو می گم تا فقط بدونی دارم یواش یواش

دیوونه می شم

تاکی به عشق دیدن دوبارت

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تاکی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم!

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هرچی قرار نیس بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

(علیرضا طلپسچی، قرار نبود)

آرتان-راستی کی برمی گردی دانشگاه؟

از تو حال و هوای خودم اومدم بیرون و گفتم:

-بیخشید نفهمیدم چی گفتی!؟

-گفتم کی برمی گردی دانشگاه؟

-راستش تا آخر این ترم نمی خوام برگردم! درسته که من و طنین و پارمیدا دانشجویهای برتری هستیم ولی یک اخلاق بدی دارم که اگه

یک روز دیر برسم یا غیبت کنم قاطی می کنم و درسارو نمی فهمم حالا فکر کن چند ماه غیبت...

-آها

-شاید بقیشو بایک استاد خصوصی پاس کنم تو تابستون یعنی حتما!

-کمک خواستی می تونی روم حساب کنی!

-حتما!

وای چقدر نیمرخشم جذاب بود.

-می شه بگی کجا داریم می ریم؟

-می فهمی یکم دیگه می رسیم!

-اینجا دیگه کجاس؟

-یک جای خوب که مطمئنا بهترین جای عمرت می شه!

-اوه اوه چه مطمئن!
 -بله حالا پیاده شو آگه دوست داری!
 از ماشین پیاده شدم فک کنم بام تهران بودیم یک سکوت خیلی خوب داشت دور از مشغله ذهنی و دور از دعوای و منم منم های دنیا...
 آرتان-خوشت اومد؟
 -آره آرامش خوبی داره.
 -بریم جلوتر روی اون سنگا بشینیم؟
 با سر آره ای گفتم وروی سنگها نشستیم، هوا یکم خنک بود که خیلی خوب بود! حس کردم آرتان می خواد چیزی بگه!
 -آرتان چیزی شده؟
 -ها؟ نه یعنی آره... چیزه..
 -هرچی می خوای بگی بگو قول می دم گوش کنم!
 -روشا
 -بله؟
 -اون شب یادته؟ پنج روز پیش...
 -خب...
 -یادته بهت گفتم یکی رو دوست دارم؟
 وای خدا این چی می گه منو آورده اینجا درباره عشقش حرف بزنه؟
 -خب... آره یادمه خب که چی؟
 -خب می خوام درباره خصوصیاتش باهات حرف بزنم.
 وای خدا تو رو خدا نه! من طالت ندارم.
 آرتان-خب اون یک دختره... باقدی نسبتا بلند هیکل یکم تو پر، چشم ابرو مشکی با چشمای درشت...
 -بسه دیگه!
 اشک تو چشمم حلقه زد لعنتی بعد پنج روز اومده درباره عشقش برامن حرف می زنه!
 -خیلی دوستش دارم... الان دیگه از عشقش مطمئن شدم خدا کیلی خیلی خانومم خوبه!
 دادادم:
 -بسته، بسته، لعنتی بس کن.
 آرتان-روشا می دونی اسم عشقم چیه؟
 باصدای بلند گفتم:
 -آرتان بس کن
 -اسم عشق من... اسمش روشاس
 داشتیم دیوونه می شدم، عشقش هم اسم منه؟ یه دقیقه صبر کن ببینم .
 آرتان-روشا عشق من... عشق من تویی!
 خدایا این چی می گه؟ یعنی عاشق منه؟ اصلا باورم نمی شد زدم زیرگریه!
 -آرتان... باورم نمی شه!
 -الهی من قربونت برم گریه نکن عزیزم
 منو کشید تو بغلش و من میون بازوهای قشنگ و مردونش گم شدم گریه ام به هق هق تبدیل شد کلی گریه کردم آرتانم هیچی نمی گفت
 فقط سرم رو نوازش می کرد! یکم بعد آروم شدم و کل لباس آرتان خیس شد... بالاخره عزم رفتن کردیم
 خیلی خیلی خوشحال بودم اصلا یک وضعی بود! خیلی خوب بود... خدایا شکرت! خدا جونم شکرت که عشقمو بهم دادی!
 آرتان-به چی فکر می کنه گل من؟
 -داشتم خدارو شکر می کردم که تورو به من داده!
 با یک لبخند شروع کرد به رانندگی کردن! یک ساعت بعد رسیدیم آرتان نمی داشت من توخونه تنها بمونم.
 آرتان-عشق من تنهایی که نمی شه.

-اولا شما نگران نباش! من عادت دارم دوما...

پرید وسط حرفم وگفت:

-دیگه تنها نیستی من هستم...

-عه وسط حرفم نپر دیگه! من اصلا باتو قهرم توخیلی منو اذیت کردی کلی از دستت حرص خوردم و لاغر شدم من رفتم.

خداحافظ دیگه به من زنگ نزن خیلی بدی!

خواستم از ماشین پیاده شم که دستمو گرفت و نداشت.

-منو ببخش ولی مجبور بودم باید از عشق تو مطمئن می شدم، فکر کردی نمی دیدم داری زجر می کشی؟ روشا من می خواستم همون

شب بهت بگم ولی تو رفتی! فکر کردی ندیدم چقدر لاغر شدی؟ بخدا تو اون دوهفته و چهار روز

برای من مثل هجده سال گذاشت

دوهفته به علاوه چهار روز مساوی با هجده. وای خدا الهی من فدای این مرد بشم!

-تو که نمی دونی آرتان اون شب چی به من گذشت!

::

آرتان-وای قربونت برم! یعنی اینقدر دوستم داری؟

وای خدا دوست ندارم الان اعتراف کنم زوده

-خب من دیگه می رم! نگران نباش اتفاقی نمی افته! اینقدر کمبود خواب دارم که الان برم سرم به بالش نرسیده بیهوش می شم!

دیگه چیزی نگفت! اولی نگرانی تو چشمش موج می زد!

آرتان-تورو خدا مراقب خودت باش!

بایک لبخند ملیح گفتم:

-چشم

ازماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه! آرتانم رفت. رفتم تو پذیرایی چراغرو روشن کردم ولی سریعا خاموش کردم با نورگوشیم رفتم تو اتاق

فقط شالم رو درآوردم و مانتو پریدم روتخت! اصلا باورم نمی شد به آرتان رسیدم! همه چیز سریع اتفاق افتاد! باهمین فکر خوابم برد!

یک هفته از اعتراف آرتان گذشته بود، قرار بود یک کم باهم بیشتر آشنا شیم که اگر به هم خوردیم با خانواده ها درمیان بذاریم!

تو این یک هفته هرروز با آرتان می رفتیم بیرون! اوکلی بهمون خوش می گذشت! بهترین روزای عمرم بود!

***طنین، دوروز بعد...

صبح وارد دانشگاه شدم همه دانشجویها جزوه بدست بودن از جمله خودم! من که حسابی درس خونده بودم اشکالاتمم ازطاها پرسیدم ولی

دوباره داشتم مرور می کردم! طاها رو دیدم به طرف هم رفتم.

-سلام طاها خوبی؟ صبح بخیر!

-سلام خانوم خوشگلم! خوندی دیگه؟

ببله!

طاها دستمو گرفت و گفت:

-امیدوارم موفق شی!

-ممنون! طاها ول کن دستمو الان همه می فهمن خانوم ترابی ببینه ها بدبختیم!

-آخ آره حواسم نبود! فعلا من برم پیش استاد عادلی کارم داشت! افک کنم قراره سرآزمون مراقب باشم!

-وای خداکنه! می بینمت!

طاها رفت سمت اتاق استاد! پارمیدا اومد سمتم!

-سلام پارمیدا خوبی؟ خوندی؟

-سلام ممنون تو خوبی؟ آره ولی دیروز اصلا حواسم سرجاش نبود... طاها چی می گفت؟

-خخخ هنوز جایی نخورده پسر خاله می شی! هیچی می گفت شاید سرآزمون مراقب باشه!

-وای خدا نکنه! من می بینم طاها رو یاد داداشش می افتم خندم می گیره! هههه

-دیوونه! اینجوری نگوطاها عشقه منه!

بعدم باهم خندیدیم.

بالاخره ساعت شروع آزمون فرا رسید! مراقبمون یکی طاهها بود یکی هم استاد عادل! طاهها برگه ها رو پخش کرد! منم شروع کردم به جواب دادن سوالات! همینطور پشت سرهم جواب می دادم! پارمیدا پشتم نشسته بود صدای پیچ پچش می اومد ولی به روی خودم نیاوردم! پارمیدا خیلی خیلی کم پیش می اومد تقلب کنه مثلاً یک بار تو دوسال! خخخ به افکار خودم خندیدم! سه دقیقه گذشت دیدم یه کاغذ از اونور کلاس پرتاب شد سمت من افتاد زیر صندلیم! یعنی خداروشکر استاد وطاهها پشتشون بود! کاغذو از زیر صندلی برداشتم و خوندم نوشته بود "جواب سوال بیست و دو الفه مطمئنم! اسمم محمد رضا اینم شمارم.....خواستی تماس بگیر!" صدای قدمای طاهها و استاد عادل رو شنیدم که داشتن می اومدن سمتم! از طرفی صدای پارمیدا رو شنیدم که می گفت:

-طنین اون برگه مال منه بده!

خواستم بدم به پارمیدا ولی دیگه دیر شده بود طاهها و استاد عادل دو طرفم بودن حسابی ترسیده بودم اگه به حراست بگن... اه خل وچل حراست چیه! اگه این ترم بیوقتیم! اگه برگم رو پاره کنن اگه اسمن بگن اونوقت آبروی من می ره! وای اگه طاهها شماره پسره رو ببینه بهم شک می کنه! وای خدا خودت کمکم کن! من که کاری نکردم! یک نگاه به طاهها و یه نگاه به استاد عادل کردم به سختی بغضم رو قورت دادم!

استاد عادل-خانوم گرامی مشکلی که تو سوال نداری؟

-نه استاد همین چهارتا سوال مونده جواب بدم

طاهها-خانوم گرامی اونارو هم جواب بدید بعدا باهاتون کار دارم.

یکمی اخم کرد و سرشو آورد پایین و بغل گوشم گفت:طنین اون برگه رو بده!

به استاد عادل نگاه کردم سرشو به علامت مثبت تکون داد برگه رو دادم به طاهها فوری گذاشت تو جیبش!

استاد عادل-دخترم با آرامش به بقیه سوالات جواب بده بعداز آزمون بیا کارت دارم!

چشمی گفتم و بعدم رفتن! باکلی استرس به بقیه سوالات جواب دادم دوباره برگمو چک کردم و گذاشتم کنار یک نفس عمیق کشیدم

دستام به شدت میلرزید قلبم تند تند می زد، نفسم بند اومده بود تو دلم گفتم وای پارمیدا خدا بگم چیکارت نکنه! خدایا خودت کمکم

کن! به خودم اومدم دیدم همه برگه هاشونو دادن و رفتن فقط من بودم و استاد عادل و طاهها!

طاهها مثل باباهایی که بچشون کار اشتباهی می کنه تو جمع ازون اخمای غلیظ می کنن مثل اونا شده بود! چشماش پره خشم بود!

از صندلیم بلند شدم سرمو انداختم پایین و به میز استاد نزدیک شدم!

استاد عادل-خانوم گرامی کار شما بود؟

-نخیر استاد اون برگه مال من نبود! افتاده بود زیر صندلیم!

استاد عادل-پس چطور اون برگه افتاد دست شما؟

طاهها با صدای یکم بلند گفتم:

-من واقعا از شما انتظار نداشتم خیلی از دستتون ناراحتم.

-استاد عادل بخدا من هیچ تقصیری ندارم سرم تو برگم بود نمی دونم کی این برگه رو انداخت زیر صندلیم منم کنجکاو شدم برداشتم

خوندم وگرنه شما که منو می شناسید... تاحالا شده من تقلب کنم؟

طاهها- شما درست می گید ولی اون شماره چی؟

-استاد اون شماره اصلا به من هیچ ربطی نداره! من اصلا نمی دونم آقای محمدرضا کی هست! خب اگه می شناسید بگید. خودشون بیان! با

این حرفم طاهها اخماش بیشتر رفت تو هم! بترتیب برام چشم غره می ره!

::

طاهها- پس خوبه می شناسید اسمن! خانوم گرامی مثل اینکه یه چیزی یادتون رفته!

در گوشم گفت یادت رفته نامزد داری!

-استاد امیدی مسائل خونه به خونه ربط داره مسائل دانشگاهم به دانشگاه!

استاد عادل متعجب به منو طاهها نگاه کرد!

جلوی استاد عادل حالت خوشی نداره که دربارش حرف بزنیم!

همون موقع استاد عادل که پسره رو می شناخت صداش کرد!

محمدرضا-سلام استاد چیزی شده منو صدا کردیدی؟
 استاد عادل-بله آقای محمد این دست خط شماست؟ خیلی زیباست!
 محمدرضا-بله استاد! شما لطف دارید!
 یهو دقیق تر به کاغذ نگاه کرد و فهمید که راحت خودشو لو داده!
 استاد عادل-پسر تو خجالت نمی کشی؟! اینجا آخه جای اینکاراس؟ سر جلسه آزمون شماره می نویسی و تقلب می رسونی به ایشون؟ آخه
 پسر یک ذره عمل تو کله ات نیس تو میای به ایشون که درسش خوبه تقلب می رسونی؟
 محمدرضا-نه استاد اشتباه شده سوء تفاهم پیش اومده بعدشم من همچین جسارتی نمی کنم این...
 به آقا محمدی یا همون محمدرضا نگاه کردم و گفتم:
 -بگید دیگه این برگه مال کی بود! بگید واسه من نبود
 محمدرضا-این واسه پشت سریشون بود ... خانومه... خانوم افشاری... استاد بخدا نیت من خیره!
 -دیدید استاد من دروغ نمی گم!
 به طاهای نگاه کردم معلوم بود بخاطر استاد چیزی نمی گفت و گرنه اون نگاهی که طاهای
 اولش به پسر کرد از صدا تا فحش بدتره
 پارمیدا هم مجبور شد بیاد تامل مسئله حل شه! ابراش کل ماجرا رو تو ضیح دادم!
 پارمیدا رو به طاهای-آقای امیدی واقعا از شما توقع نداشتم که الکی به خانوم گرامی شک کنید و سرش داد بزنید! درضمن شاید ایشون
 هدفشون دادن برگه به من بوده ولی من نه از ایشون تقلب خواستم و نه چیزی!
 محمدرضا-عجبا! استاد خانوم افشاری خودش هی می گفت جواب سوال بیست و دو جواب سوال بیست و دو! حتی تو چشمم زل زد!
 پارمیدا-آقای نسبتا محترم من عادت دارم سوالی که نمی دونم رو هی تکرار کنم تا جا نندازم! خواب دیدید خیر باشه!
 -استاد حالا دیدید من دروغ نمی گم!
 همون لحظه بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد ولی سرمو انداختم پایین!
 طاهای- تا برگه ها تصحیح نشه هیچ چیزی مشخص نمی شه! آقای محمدی شما هم به فکر خودتون باشید که این ترمو شاید... بیفتید!
 محمدرضا-وا! مگه من چیکار کردم آخه؟
 استاد عادل-بسته دیگه آقای محمدی برو بیرون! خانوم گرامی دخترم من باز متاسفم که اینطوری شد!
 -نه استاد این چه حرفیه! آقای امیدی نباید زود قضاوت می کردن!
 طاهای-درک کنید! شما هم جای من بودید مسلما همین کارو می کردید!
 -استاد عادل می تونم از حضورتون مرخص شم؟
 استاد عادل-البته!
 از کلاس زدم بیرون طاهای هم پشت سرم اومد! مچ دستم رو گرفت و گفت: وایستا!
 پنجه کفشم رو محکم دوبار به پاش زدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون صورت خیسم رو دید که با صدای نسبتا بلندی گفتم:
 -دیگه با من حرف نمی زنید! خب؟
 تو حیاط دانشگاه، سریع دویدم بیرون امروز کلای کنسل شده بود! صدای طاهای رو می شنیدم که صدام می کرد بی توجه بهش سوار
 ماشین شدم و رفتم خونه! تو ماشین که بودم هی زنگ می زد ولی جوابشو ندادم! آدم احساساتی بودم دلم گرفته بود گریه که کردم یک
 ذره سبک شدم!
 تو خونه اعصابم حساسی خورد بود! ظاهر و تارا هم زنگ زدن هی حال طاهای رو از من می پرسیدن! سری آخر طاهای زنگ زد گوشو برداشتم.
 -بله؟
 -سلام طنینم خوبی؟ ببین من بابت اون مسئله معذرت می خوام می دونم از دستم ناراحتی! خیلی نگران بودم! کاش لال می شدم باهات
 اونجوری حرف نمی زدم! خوب شد؟
 -کاش همون تو راه می مردم... که بی اعتمادی تو رو نمی دیدم! بدم میاد بهم شک می کنی! عوض اینکه جلو استاد هوای من رو داشته
 باشی، مثل قبلنا که هیچ نسبتی نداشتم بدتر بهم تهمت زدی!
 -الهی من لال می شدم! می دونم ازم متنفر شدی! ببخش دیگه خانومی!
 -ببین دیگه به من زنگ نزن! اصلا نمی خوامت!

-الان تو عصبی هستی طنین... گوش کن یه دقیقه
-تورااست می گی خداحافظ.
بعدم تلفنو قطع کردم.

سه روز از اون ماجرا می گذره! طاهها بهم زنگ زده چندبار اس ام اس داده ولی جوابشو ندادم! فک کنم استا عادلای هم فهمیده بود ما نامزدیم! تو دانشگاهم یک بار دیدمش ولی محل ندادم! دوستم داشتم ولی... غرورم نمی داشت جوابشو بدم آدم مغروری نبودم! هر چند دلم می خواست باهاش حرف بزنم، بازم دستامو بگیره باز هم باهم بریم بیرون، بازم منو بخندونه! خیلی دل تنگش بودم! امامانم جریانو فهمیده بود ولی حق رو داد به طاهها!

بالاخره صبح شد! امروز کلاس نداشتم برای همین بعد از صبحونه حاضر شدم رفتم کتابخونه و یک چند تا کتاب امانت گرفتم! پارمیدا رو هم اونجا دیدم! بعدش با کلی خستگی برگشتم خونه! کیفمو گذاشتم رو میز و باهمون لباسای بیرونی ولو شدم رو تخت! نمی دونم چقدر خوابیدم تو خواب و بیداری بودم که نوازش دستهای گرم و معطر یکی رو صورتم

حس کردم آخیش خدایا امامانم؟ یا طاهره؟ خیلی وقت بود کسی نوازشم نکرده بود! دستهایم بهم آرامش می داد انگاری گرمی دستاش بهم پیغام می داد من کنارتم! ولی امامان که اینقدر دستاش بزرگ نیس یعنی مردونه نیس! صدای مردونه ای به گوشم خورد که می گفت:

-طنینم؟ عزیز دلم؟ پاشو خانومی! اومدم ببینمت و باهات حرف بزنم! الان یک نیم ساعتی هست به چهرت خیره شدم! پاشو تنبل خانوم! گرمی بوسه ای رو روی گونم حس کردم، چشمامو باز کردم تا اومدم سرمو بچرخونم سمتش آنی لبامون بهم برخورد کرد! به روی خودم نیاوردم رو تخت نشستم و سرم رو انداختم پایین و چشمامو مالیدم! آخ جون طاهها اومده.

-به سلام علیکم خانوم خوابالور! روز بخیر! اومدم عذر خواهی اگه قابل بدونی!

با سردی جواب دادم-علیک سلام!

-می دونم از دستم دلخوری! لال شه زبونم که سرت داد کشیدم! بهت شک کردم! ایبا اینو ببین واسه توئه یک هدیه کوچولو! البته شیرینی آشتی کنون پایینه!

به هدیه اش نگاه کردم ای جانم یک خرس سفید متوسط که

شاخه گل رز قرمز دستش بود! دستمو گرفت و گفت:

-بخاطر اینکه دلتو شکوندم، بهت شک کردم، سرت داد کشیدم هر طوری میخوای تنبیهم کن!

سرمو بلند کردم تو چشمات نگاه کردم نگاهامون تو هم گره خورد! طفلی بخاطر یک کار کوچک کلی عذر خواهی کرد! الان دیگه باید ببخشم!

طاهها- حرف سه روز پیش از رو عصبانیت بود؟ یا جدی؟ اینکه گفتی نمی خوامت.

-خب... من اون موقع عصبانی بودم! ببخشد اگه اون حرفم آزارت داد! منم تو رو ببخشد

لبخندی بهش زد.

-مرسی عشقم!

-منم ممنونم بابت هدیه ات!

خرسه رو محکم تو بغلم گرفتم، رفتم جلو میز آرایشم با یک دستم شالمو مرتب کردم طاهها اومد سمتم ای وای خدایا این داره چیکار می

کنه! طاهها منو تو یک حرکت بلند کرد پشت زانو هامو سفت گرفته بود منم از شونه هاش خم شده بودم خرسم هنوز تو دستم بود با

مشت کوبیدم رو کمر طاهها و گفتم:

-طاهها منو بذار پایین

-نمی شه!

دیدم در اتاق رو باز کرد داره راه می ره.

-طاهها الان از پله ها پرت می شم! طاهها منو بذار زمین! دیوونه امامانم می بینه زشته! اصدام رو می شنوی طاهها؟

-هییس... غر نزن دیگه خانومی!

از پله ها اومدم پایین که دیدم امامان تو آشپزخونس طاهها رو به امامان گفت:

-مادر با اجازتون! طنین دلش درد می کنه ببرمش درمانگاه!

-مامان بگو منو بزاره زمین!
دیدم مامان ازون لبخندا می زنه! انگار طاهها به مامان یک چیزی گفت بعدم کفشامو از جاکفشی برداشت و کفشاشو همینجوری پاش کرد و از در اومدیم بیرون.
-طاهها اینجا دیگه کوچس! دیوونه منو بذار زمین! اه!
طاهها بدون توجه به من در ماشینو باز کرد و منو گذاشت زمین!
-سوار شو خانومی! بیا کفشاتم بپوش!
سوار ماشین شد و گازشو گرفت یک آهنگ شادم گذاشت! منم نفس راحتی کشیدم! هوو ترسیدم! خرسمو گرفتم تو بغلم عین بچه ها نازش کردم و در آخرم بوسش کردم! خخخ می خواستم عکس العمل طاهها رو ببینم!
-نه دیگه! اقرارمون این نبود خرسه رو بیشتر از من دوست داشته باشی! نگاه کن تورو خدا خرسه رو بوس می کنه اما منو... می دونی این چهارروز چقدر دلم برات تنگ شده بود! تو این چند روز دیگه مطمئن شدم که خیلی عاشقتم!
-اوم خب منم دلم تنگ شده بود!... خب حالا کجا می ریم؟
-می فهمی حالا خانومی! اصلا می خوام ببرمت دکتر بک چکاپ کامل انجام بدی!
-چرا؟
-می خوام ببینم این چهارروز منو ندیدی دور از جونت چه بلایی سرت اومده! ایه وقت خدای نکرده فشارخونی، میگرنی، افسردگی چیزی نگرفتی! خخخخ
-کم خودتو تحویل بگیر! این سه روزه مجردی اینقدر حال کردم! فقط استراحت کردم و کتاب خوندم! خخخ
-من که همه چیو از تو چشمت می خونم! باور کن!
-حالا بگو کجا می ریم!

دیگه رسیدیم!
-ای وای شهر بازی! آخ جون! حداقل می گفتی با مامان می اومدیم.
-گفتم به مادر گفت کلی کار داره نمی تونه بیاد، انشالله سری بعد... حال پیاده شو خانومی!
از ماشین پیاده شدم خرسمم گذاشتم تو ماشین! با طاهها کلی اسباب بازی سوار شدیم! ازون خطرناکا که سوار می شدیم سفت می چسبیدم به طاهها! وای خیلی خوش گذشت! شامم خوردیم! و سوار ماشین شدیم طاهها منو رسوند جلو در تو ماشین بودیم که طاهها دستمو گذاشت رو قلبشو گفت:
-تپششو حس می کنی بخاطر وجود توئه کنارم! وقتی پیشمی، وقتی می بینمت، وقتی صداتو می شنوم از همون اول آشنایی قلبم عادت کرده به اینجوری زدن!
وای چقدر مرد رمانتیکی بود! عاشقتم! پس فقط من نیستم که اینجوری می شم!
بعد ادامه داد:
-طنین می خوام بهت بگم خدا منو بدون تو نمی خواد! فکر کنم تو هم معنی عشقو فهمیدی! عشق خلاصه می شه تو همین تپشا!
-آره منم معنی عشقو فهمیدم طاهها! طاهها ولی جدی تو یک دقیقه بالای هزار تا زده!
-تو که خودت از من بدتری! از دستای سردت معلومه! حالا هم برو خانومی دیرت نشه! به مامان و باباهم سالم برسون! از طرف منم عذر خواهی کن دیر وقته زشته بیام تو! خرسیتم بردار! مواظب خودت باش!
-چشم! طاهها ممنون بابت همه چی! تو هم به همه سالم برسون! شب بخیر توهم مراقب خودت باش.
-شب تو هم بخیر طنینم!
رفتیم تو خونه بابا خواب بود طاهها واسه مامان و باباهم غذا گرفته بود گذاشتم تو آشپزخونه مامان هم اونجا بود
-سلام مامان! اینا واس شماس
-سلام دخترم! اینا چیه؟
-غذاس طاهها گرفته
-دستش درد نکنه چرا زحمت کشیده! خوش گذشت؟
-آره جای شما خالی!
-خب برو بخواب دخترم شب بخیر

لباسامو عوض کردم خرسی که طاهها گرفته بودو گذاشتم کنار تختم! ساعت یک ربع یک بود، چهل و پنج دقیقه از رفتن طاهها گذشته بود! قرار بود وقتی رسید بهم یک تک بزنه! به صفحه موبایلم نگاه کردم دل شوره گرفتم دیگه الانا باید می رسید! نکنه چیزیش شده؟ مدام صلوات فرستادم به گوشیشم زنگ زدم ولی جواب نداد بهش اس ام اسم دادم بعداز چند دقیقه گوشیشم زنگ خوردطاهها بود سریع جواب دادم!

-الو سلام خوبی طاهها؟ نگرانم! شدم! رسیدی؟

-سلام عزیزم آره من الان خونه ام نخوابیدی هنوز؟

-نه نگرانم شدم، خب چرا دیر زنگ زدی؟

-وسط راه بنزین تموم کردم خداخیرش بده یه آقایی بنزین دادبهم.

-آهان! باشه کاری نداری؟

-نه طنین ممنون بخاطرم بیدار موندی! خوب بخوابی! شب خوش!

-شب خوش!

***یک ماه بعد

از اون روز به بعد هر روز باطاهها می ریم بیرون یا فامیلای اون یا خودم دعوت می کنن می ریم خیلی بهمون خوش می گذره! رابطه مجید و پارمیدا هم یواش یواش پر رنگتر می شه! آخ تابستون بودو منو پارمیدا هم تصمیم گرفتیم واحد برنداریم! منم تاحالا سه بار رفتهم خونه طاهها اینا تا مامان باباشو ببینم این روزا سرمون شلوغه! آخه قراره یک ماهه دیگه عقد کنیم از الان دنبال کارهای عقیدیم! خداکنه روشا هم بیاد دلم خیلی واسش تنگ شده! من که حسابی استرس داشتم!

***روشا

چندروزی گذشته بودو آرتان جریان رو به خانوادش گفت اونا خیلی سریع موافقت کردن تازه کلی هم خوشحال شدن، ولی هنوز مامان و بابای من خبر نداشتن! قرار شد من برم آلمان هم ببینمشون وهم جریانو بهشون بگم و ازشون اجازه ی عقدم بگیرم! تو فرودگاه آرتان و آرتمیس و آدرجون و آقا بهرام واسه بدرقه اومده بودن!

آدرجون-دخترم برو به سلامت! به پدر ومادرت سلام برسون.

آقا بهرام-امیدوارم هرچه زودتر بهم برسید دخترم

-ممنون، ایشا...

آرتمیس-از الان بهت بگم نری اونور آب داداش منو فراموش کنیا!

-من غلط کنم!

بعدم همه باهم خندیدم.

آدرجون-آقا بهرام جان، آرتمیس بیاید تا این دوتا جوون از هم خداحافظی کنن!

آرتمیس رو به آرتان گفت:

-بریم! حواستون باشه ها اینجا فرودگاهه خلوت خودتون نیس!

آرتان-آرتمیس بیا برو!

بعداز رفتن اونا آرتان بهم نزدیک شد دستم رو گرفت و بوسید، بعد گفت:

-روشایی من دلت میاد آرتانو تنها بزاری؟

-به خواست خودم که نمی رم بخاطر عشقمون می رم!

-بیا بغلم

بی حیالولی اشکال نداره یه صیغه محرمیت ی ماهه خوندم!

رفتم تو بغلش و میون بازوهای قشنگش گرم شدم آغوش گرم عشقم!

آرتان- قول بده زود زنگ بزنی، سریع برگردی! به پدرومادرت سلام برسون! بعدشم خانومی اونجا خواست به خودت باشه!

-چشم

-بی بلا.

ازتو بغلش اومدم بیرون و دستشو گرفتم

-آرتان....

آرتان-به قربونت.

خدانکنه الهی عادتش بود، هر وقت صداش می کردم می گفت به قربونت!

-خدانکنه!خو من...من دلم برات تنگ می شه

سرمو انداختم پایین چون تاحالا بهش ابراز احساسات نکرده بودم ولی خودمونیمای خیلی حس خوبیه یک عشق داشته باشی!

آرتان-الهی من قربون اون دلت بشم آخ فدای اون خجالتت سرتو بلند کن ببینمت خانومی!

دستشو گذاشت زیر چوئم سرمو بلند کرد و محکم بغلم کرد همون لحظه صدای بلند گو بلند شد:مسافرین محترم پرواز...

آرتان- عشقم رسیدی خبر بده حتما حتما!

-چشم مواظب خودت باش!زیادم کار نکن خسته می شی!

-چشم خانومم!

***دوهفته بعد

وارد فرودگاه ایران شدم از یک طرف خوشحال بودم که بعداز دوهفته عشقمو دیدم ولی...از دور آرتانو دیدم وای خداجونم چقدر دلم براش

تنگ شده بود، خداروشکر یه هفته از صیغه مونده بود!سریع چمدونم رو گرفتم و رفتم سمتش یک شلوار کتون شکلاتی و یک تیشرت

قهوه ای و کفش اسپرت قهوه ای سوخته!ای جانم هم تیپ خودم بود.

همین که آرتان منو نزدیک خودش دید اومد سمتمو محکم بغلم کرد!عطر تنشو بو کردم!

-سلام عشقم بالاخره اومدی؟

-سلام آرتان،وای چقدر دلم برات تنگ شده بود

منواز بغلش جدا کرد و یک لحظه زوم شد رو گونم،سریع سرمو انداختم پایین و اشک تو چشمم جمع شد سریع سرمو

بلند کرد وگفت:

-کی جرئت کرده دست رو خانوم من بلند کنه؟روشایی چرا گریه می کنی عشقم؟

گریه ام به هق هق تبدیل شد فقط تونستم بگم بریم از اینجا بهت می گم!باهم از فرودگاه بیرون اومدیم و آرتان از پارکینگ ماشینش رو

آورد بیرون و سوار شدیم!سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

آرتان-عشقم نمی خوای بگی پیشده؟

دستشو گرفتم و گفتم:

-وقتی باهاشون درمیون گذاشتم بابا قبول کردوگفت که آرتان پسر خوبیه و...ولی مامان اصرار داشت که تو باید با کیارش ازدواج کنی!کلی

باهم دعوا کردیم...هرروز دعوا بودو گریه..تا امروز...

روز آخرم دعوا شدت گرفت و کار به جایی رسید که دست مامانم برای اولین بار روم بلند شد،تو فرودگاه بابام بهم گفت قول می ده مامانو

راضیش کنه!

آرتان-که اینطور!

-حالا چی می شه؟اگه قبول نکنه چی؟اگه بخواد منو به اجبار به عقد کیارش دربیاره چی؟

دستامو گرفت وگفت:

-نگران نباش خانومم ایشا... همه چیز درست می شه!

-انشالله، راستی آرتان می شه منو ببری خونه خودم بخدا خستم وگرنه می اومدم خونه شما

-باشه پس شب میام دنبالت

-مرسی باشه عزیزم!

آرتان منو رسوند خونه و خودشم رفت،یه دوش گرفتمو مشغول جمع وجور کردن وسایلم شدم!

***طنین

تو یک مهمونی که همه دور هم جمع بودیم، تارا و کیوان شوهرش و کیانا دخترشون و طاهر و زنش ترانه و سیاوش

پسرش و طاها ومنو مامانو بابا بودیم که تارا گفت:

-طنین پاشو یک حالی بهمون بده پاشو برو گیتارتو بیار یک ذره گیتار بزن!

-باشه آجی ولی به یو شرط!که طاها هم گیتار بزنه!

طاها-با کمال میل!فقط بخاطر تو طنین و بقیه خانواده .

رفتم بالا و سریع گیتارو باخودم آوردم پایین!
 تارا-حالا کی اول می خواد بزنه؟
 طاهر-اول خانوما!یعنی آجی خودم!
 -خب حالا می خواید آهنگهای کدوم خواننده رو بخونم و گیتار بزئم؟

ترانه-هر چی عشقت می کشه! بابک جهانبخشم خوبه!
 همه با بابک جهانبخش موافقت کردن منم شروع کردم به گیتار زدن...از بقیه هم خواستم همراهیم کنن و بخونن!
 یک نگاه تب دار مونده توی ذهنم عاشق شدم انگار، آروم آروم کم کم
 چشمای قشنگت همش رو به رومه
 اگه باشی بامن همه چی تمومه
 تیکو تیک ساعت رو دیوار خونه
 می گه وقته عاشق شدنه دیوونه
 دلو بزنی به دریا انقدر نگو فردا آخه خیلی دیره دیر برسی می ره تو عزیز جونی بگو که می تونی واسه دل تنهام تاابد بمونی آره تو همونی
 ماه آسمونی واسه تن خستم تو یک سایه بونی
 تیکوتیک ساعت ملودی گیتار
 دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار
 سر یک دوراهی یک دل گرفتار
 بی قرار عشقو وسوسه دیدارو....
 وسطای آهنگ همه زوجا بهم دیگه نگاه می کردن سنگینی نگاه طاهرا رو حس کردم نگاهش کردم اونم بهم یه لبخند زد که بهم آرامش داد.

بعداز اینکه تموم کردم همه تشویقم کردن!سریعا گیتارو دادم به طاهرا!
 کیوان همسرتارا گفت:
 -خب حالا ببینیم آقا طاهرا چیکار می کنه!
 طاهرا هم شروع کرد به گیتار زدن وخواندن!صداش اینقدر دلنشین و طنین انداز شده بود که همه ساکت بودن و فقط گوش می دادن
 اصدای فشنگی داشت خیلی به دل می نشست نگاه هاش به من توان لحظه ها خیلی قشنگ شده بود!
 متن آهنگ:

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم
 بگم دوستت دارم از تو چشمای من بخون که من تورودارم
 فقط تورودارم بی تو کم میارم نبینم غمو اشکو تو چشمت
 نبینم داره می لرزه دستات نبینم ترسو توی نفسهات
 ببین دوستت دارم منم مثل تو باخودم تنهام
 منم خسته از تمومه دنیام منم سخت می گذره همه شبهام ببین دوست دارم
 دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی
 بامن به دردای این دنیا می خندی آروم می شم بگی از غمات دل کندی
 بیا به هم بگیم دوست دارم
 دوست دارم من اون چشمای قشنگتو دارم واست می خونم این آهنگتو
 هرچی می خوای بگواز دل تنگتو
 بیا به هم بگیم دوستت دارم...
 باشیدن صدای طاهرا بی اختیار بغضم گرفت بعد از اینکه آهنگ تموم شد بین اون همه صدای دست بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد تنها
 کسی که متوجه شد طاهرا بود سریع دویدم اتاقم!رفتم روی تخت نشستم دلم داشت میلرزید از صدای طاهرا،از نگاهاش هر سری همه چی
 دست به دست هم می دادن تا ثابت شه بهم که من قلبین عاشق طاهرا هستم!

اشکام همینطوری می ریختن ،دلم گرفت یهوه،دلم یک بغل می خواست!هیچوقت فکرشو نمی کردم که همچین مردی مثل طاهها تو زندگی پابداره اولی یک ترس کوچولو تو دلم بود که نکنه طاهها یک روزی ترکم کنه...یجورایی ترس از دست دادنش یا اینکه دوستم نداشته باشه و تظاهر کنه که دوستم داره...ولی چشمش این ترسو انکار می کردن!

به خودم اومدم طاهها داشت دراتاقو می زد با بفرمایید من اومد تو گیتارو یک گوشه گذاشت سرمو انداختم پایین!کنارم نشست صورتش رو بین دو تا دستای مردونش گرفت، اشکامو پاک کرد وگفت:

-عشق من داره گریه می کنه؟دلبلش چیه طنین؟چیزی شده؟

-نچ...فقط...فقط دلم گرفت یهویی!

-چرا خانومی!تاوقتی من هستم باید همیشه بخندی...دیگه گریه نکن خانومی...فکر فردا باش که می خوام بریم آزمایشگاه خون بدیم!

انشالله خونمون بهم می خوره چند روزه دیگه اون لباس خوشگلتمو می پوشی خوشگل

می شی منم کت وشلوارم رو می پوشم میام دنبالت بعدم می ریم محضر حاج آقا می گه عروس خانوم وکیلیم؟ تو هم ناز می کنی برام ،هی استرس منو بیشتر می کنی دفعه سوم بله رو بالاخره می گی...منم نفس راحت می کشم دیگه می شی خانوم خودم.

تو چشمش نگاه کردم با این داستانی که تعریف کرد لبخندی رو لبم نشست !از خجالت سرمو انداختم پایین!

طاهها-نه دیگه خجالت نداریم!طنینم گیتار زدنم چطور بود؟باید اعتراف کنم خیلی قشنگ گیتار می زنی خانومی!

-ممنون،کار تو هم عالی بود!چند وقته هنرتو برام رونکرده بودیا!

-دیگه هر وقت بخوای واست گیتار می زنم!تو هم باید قول بدی فقط پیش خودم گیتار بزنی وبخونی!من برم واست یک لیوان آب بیارم!

طاهها بلند شد چند قدمی رفت جلو که گفتم وایسته! دیگه واسه مخفی کردن حسم وقت زیادی تلف شده بود باید حسم وعلاقم رو ابراز کنم باید بدونم چقدر دوستش دارم چقدر عاشقشم!طاهها برگشت و رو بروم بود سریع بلند شدم پریدم بغلش دستامو دورش حلقه کردم این اولین بار بود که همدیگه رو بغل می کردیم !منتظر عکس العملش بودم !

اونم محکم منو به خودش چسبوند سرمو نوازش کرد !آخ بازم تپشاش صدای نفسش،بوی عطرش!تو بغلش احساس امنیت کردم!

-طاهها...دوستت دارم

-منم دوستت دارم !می دونی چندوقته منتظر این لحظه بودم!می ترسیدم اگه بهت نزدیک شم شاید ازم دلخور شی!

بعداز چند دقیقه از بغلش اومدم بیرون!

طاهها-راستی طنین فردا صبح بعداز آزمایشگاه بعداز ظهر با مامانم برو دکتر!منم قرارش با طاهر برم که گواهی بدن که سالمم!

-طاهها تو به من اعتماد نداری؟

-چرا خانومم !من به تو بیشتر ازچشمم اعتماد دارم !باور کن مادرمم راضی نیس که بری دکتر ولی مردم...اگه بریم دکتر فردا اگه خدای نکرده کسی حرفی هم زد اون گواهی یک مدرکه که از تو دفاع می کنه!

-باشه!ولی طاهها ... اگه خونمون بهم نخوره چی می شه؟

-ایشالله که می خوره نگران نباش خانمی!

صبح شد و منو طاهها رفتیم آزمایشگاه حسابی استرس داشتیم اخطارو شکر خونمون بهم خورد!بعد آزمایش فشارم خیلی افتاده بود...باطاهها رفتیم اول یک جا صبحونه خوردیم بعدم رفتیم جگرکی خیلی خوش گذشت!

یک هفته ای گذشته و همه چی حاضر و آمادس!کارتاروهم پخش کردیم !یک روزم با پارمیدا رفتیم خونه روشا تابهبش کارت دعوتو بدم !خیلی خوشحال شدم که با آرتان صیغس ولی خب اینکه مادرش مخالف بود...ناراحتیم کرد!هدیه روشا و پارمیدا واسه عقدمون این بود که بریم پیش یک مربی رقص تا به طور خصوصی یک رقص دونفره برامون طراحی کنه!سه روز قبل از عقدمونم طبق رسم طاهها اینا اول اومدن خونمون و هدیه دادن و رقصیدیم و اینا روز بعدشم ما رفتیم خونه طاهها!یناو هدیه بردیم و رقصیدیم !

***روشا

صدای آیفون بلندشدرفتم دروباز کردم خودمو تو آینه نگاه کردم یک مانتو کوتاه یکم بالای رونم به رنگ آبی

فیروزه ای بایک شلوار تنگ سفید و شال سفید با کیف و کفش فیروزه ای و جعبه کادوهای آرتان اینا! سریع از خونه زدم بیرون بلافاصله آرتانو دیدم که به ماشینش تکیه داده و سرش تو گوشیه، ای جانم چه خوشتیپ! یک شلوار لی مشکی با یک تیشرت مشکی که روش نوشته بود زندگی زیباست! نوشتش سبز رنگ بود، بایه کتونی شبرنگ! رفتم پیشش -بریم؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-سلام عزیزم کی اومدی؟

-همین الان، می گم اینطوری تیپ میزنی نمی گی چشم می خوری؟

یک خنده بامزه کرد و بعد یک نگاه به لباسای من کرد و یهو اخم کرد و گفت:

-سریع بشین بریم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. یکم اخم کرده بود

-آرتانی...

-به قربونت

-خدانکنه! چرا اخمو شدی بیهو؟

-یک چیزی بگم ناراحت نمی شی؟ دیگه این مانتو رو نپوش کوتاها.

-همین؟

-آره

-اوال من این مانتو رو هر جایی نمی پوشم فقط برای جاهای خاص گذاشتم دوما چشم دیگه نمی پوشم!

یک لبخند زد

-مرسی

-خرسی! هههه! راستی سه روز دیگه عقد طنین و طاهاهستش

-عه به سلامتی! آره طاهاهم اون روزی زنگ زد دعوت کرد

-میای بریم؟

-خیلی دوست دارم پیام ولی الان کسی منو تو روباهم ببینه حرف درمیاره! باشه عروسی ایشا...

-باش!

یکم بعد رسیدیم، کلی خوش گذشت، شبم همونجا موندم صبح آرتان منو گذاشت خونه که بعد از ظهر با آرتامیس بریم خرید برای عقد! کل

این سه روز مشغول خرید و آرایشگاه و گاهی با آرتان بودم!

***طنین

بالآخره روز عقد از راه رسید، روزی که به قول طاهاه قرار بود شاهد یک پیوند ابدی بینمون باشیم، قرار بود یک روح باشیم تو

دوبدن! چشمامو باز کردم کارم تموم شده بود به آینه آرایشگاه نگاه کردم! اچقدر عوض شده بودم! اچقدر خوشگلتر شده بودم! تا حالا اینقدر

آرایش نداشتم! لباس عقدمم خیلی ناز بود! رنگش مثل دریا آبی بود آبی فیروزه ای ولی ملایم! آرایشمم به لباسم می اومد! مخصوصا با لنزای

آبی که تو چشمام بود! چشمای رنگی دوس داشتم بیشتر وقتا لنز می داشتم موهامم جلوش فرق کج بود و پاییناش فر بود یکمشم

بالاجمع کرده بود! مدل لباسمم یک لباس مجلسی بلند که دکلمه بود و

روش سنگ کاری شده بود، که دامنش یکم پف داشت پشت لباسمم بند بند بود! آگه بخوام ار چهارم بگم چشم و ابرو مشکی، بینی

کوچک، لبای کوچولو و قلوه ای با پوست سفید با موهای حالت دار مشکی هیکلمم خوب بود از متوسط

یکم لاغرتر بودم! قدمم از متوسط یکم بلند تر بود!

طاهاه اومد دنبالم فیلم بردارم پشتش بود! خوشم می اومد طاهاه هی فیلم بردارو اذیت می کرد مسخره بازی در میاورد! آخ عاشق این کاراش

بودم! آقا منم خیلی خوشگل شده بود! بعدشم سوار ماشین شدیم تا بریم محضرا!

***روشا

قرار بود آرتان بیاد دنبالم که منو برسونه و خودش برگرده! کارم تو آرایشگاه تموم شده بود یک پیراهن تا زیر باسن که

آستینش سه ربع بود و توری روی لباسمم گل های ریز قرمز داشت و زمینش مشکی بود بایه ساپورت مشکی و کفش پاشنه دار قرمز

موهامم بالاش صاف بود و پاییناشو فر کرده بود! جلوشم یک طرف ریخته بود! کلا خوشگل شده بودم!

زنگ زدم آرتان.

-سلام عشقم
 -سلام عزیزم آماده ای پیام دنبالت؟
 -آره اگه زحمتی نیس
 -بیا پایین سریع جلودرم.
 یک جیغ کوچیک کشیدم و گفتم:
 -اومدم خیلی خوبی آرتانی
 -آروم
 سریع رفتم پایین آرتان درماشینو باز کرد منم سریع نشستم
 -سلام آرتانی چطوری؟
 -سلام خانومم توروکه دیدم عالیم
 راه افتادیم آدرس محضرو بهش دادم. یکم مونده بود برسیم ولی آرتان زد کنار.

-خب دربیار ببینم!
 -چیو؟
 -عینک و شالتو
 -اینجا؟ واسه چی آخه؟
 -خب دلم می خواد خانومم رو ببینم
 -ولی...
 -کوچه خلوته خودم حواسم هست!
 آروم عینکو از روچشمم برداشتم شالمم برداشتم دکمه مانتومم بازکردم تا بالای لباس دیده شه برگشتم سمت آرتان
 -وای روشایی خیلی خوشگل شدی!
 -مرسی

بهم نزدیک شدزوم کرد رولبام منظورشو فهمیدم وای خدا الان نه! آروم گفتم:
 -آرتان الان نه!
 انگار یهو به خودش اومد سریع برگشت طرف فرمونو گفت:
 -بیخش روشا دست خودم نبود! سریع شالتو سرکن!
 شالمو سرم کردم وراه افتادیم جلو در محضر وایساد وگفت:
 -عزیزم من می رم خواستی از محضر بری تالار بهم زنگ بزنی پیام دنبالت
 -آرتانی من تنهام کاشکی می اومدی!
 -باشه عروسی ایشا... روشایی دیگه سفارش نمی کنما.
 -چشم حواسم هست من دیگه رفتم
 -راستی یادت نره عکس بگیر
 -چشم خداحافظ
 -خداحافظ
 ***طنین

بعداز اینکه سر سفره عقد بله رو گفتم و حلقه هارو تو دست هم انداختیم یک دلهره ای تو دلم بود، نکنه عشقمون ابدی نباشه! بعدشم رفتیم آتلیه وچندتا عکس گرفتیم! اونجا از بس خندیده بودیم دیگه داشت حالم بد می شد! توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم می رفتیم تالار توی ماشین بودیم که دیدم روشا و آرتان تو یک ماشین پشتمون میان، پارمیدا و مجیدم تو یک ماشین، بقیه دوستای طاها هم تویک ماشین بودن، طاهر و تارا هم پشتمون بودن هی بوق می زدن طاها آهنگ نازنین از احمد سعیدی رو گذاشته بود و زیاد کرده بود! یک آن طاها گازشو گرفت و ازشون جلو زدیم!
 طاها-طنینم چقدر خوشگل شدی! حال کردی با این آهنگ خانومم؟
 -آره ولی کاش یکم آروم تر می رفتی!

-چرا ای کاش! اذیت شدی عشقم؟ طنین داشبوردو باز کن یه سری شکلات هست بردار بخور!

-وای مرسی طاهها! آخ فشارم افتاده بود! بیا اینم تو بخور آقایی!

پشت چراغ قرمز بودیم به طاهها گفتم:

-طاهایی گوشتو بیار ...

-جانم ؟

بعداز اینکه گوششو آورد گوششو بوسیدم و بعد خودمو زدم به اون راه، زیر زیرکی نگاهش کردم دیدم لبخند می زنه یک نگاه به آینه جلو

کرد دیدم داره هی دستشو رو گوشش می کشه! ای وای گوشش رژئی شده! اخخ

-طاهها... وایستا الان من پاک می کنم برات !

-مرسی رفت ! راستی شیطون خانوم لطفو امشب جبران می کنم! دیگه مال خودم شدی !

لپام گل انداخت سرمو انداختم پایین که طاهها گفت:

-قربون اون شرم و حیات بشم خانومی ! امشب خجالتو باید بزاری

کنار!

-طاهها خیلی بی ادبی!

::

***روشا

وای خدا یعنی می شه نامزدی منو آرتان بشه؟

آرتان -چرا تو فکری؟ به چی فکر می کنی؟

-به اینکه می شه مامانم راضی شه منو تو هم عقد کنیم؟

دستم گرفت و گفت:

-آره عشقم توکل کن به خدا!! ایشا... که درست می شه!

-ایشا... آرتان دیگه من می رم!

-باشه شب هر ساعتی شد بگو پیام دنبالت وگر نه...

-منو تهدید نکن!

-من غلط کنم شمارو تهدید کنم فقط یادآوری کردم

خندیدم و بعد خداحافظی کردم و وارد تالار شدم، آرتانم رفت.

***طنین

داخل تالار نشسته بودیم همه وسط بودن پارمیدا، ترانه، تارا، کیانای خاله و بقیه ولی روشا گفت جلو طاهها نمیرقصه آقاشون نمی ذاره! همه

نگاهاشون به ما بود! همه خوشگل شده بودن مخصوصا روشا و پارمیدا! طاهها هم کنارم بود

یهو صدای دی جی اومد که منو طاهها رو برای رقص دعوت کرد آهنگ مخصوص رقصمون پخش شد چراغا خاموش شد و رقص نورا روشن

بود طاهها بلند شد و دستمو گرفت و باهم رفتیم وسط دستام یخ کرده بود ولی مجبور بودم لبخند بزدم، طاهها بانگهاش بهم آرامش می

داد! آهنگ رمانتیکی بود رقصمون رمانتیک بود! طاهها سرشو آورد نزدیک گوشم

-دوستت دارم طنین! وقتی باتو هستم احساس غرور می کنم! رقصیدن باتو بهم حس خوبی می ده!

منم دستامو از شونه هاش پایین تر آوردم و گذاشتم رو قلبش و گفتم:

طاهها دوستت دارم! ضربان قلب تو یعنی زندگی من!

و بعد واسه یک حرکت باید چند قدم می رفتم عقب هنوز چند قدم برنداشتم که دامن لباسم از پشت رفت زیر پاشنه کفشم نزدیک بود

پخش زمین شم که طاهها دستشو دور کمرم حلقه کرد با این حرکت صدای تشویقا بیشتر شد طاهها لبخندی زدو گفت که با آرامش به

رقصمون ادامه بدیم! بعداز رقصمون داشتیم می رفتیم تو جایگاه که صدای بالله یک چندتا مرد

اومد منو طاهها برگشتیم به در ورودی که چندین متر اونور تر بود نگاه کردیم خانوما مشغول انداختن شال روی سرشون بودن! اینا

کین؟ داداش مجیدو اینم آقا آرتانه و بقیه که نمی شناسم البته دوستای طاهها هستن! ولی روشا که گفت آرتان نمیداره! به خودم اومدم دیدم

طاهها شلم رو انداخته رو دوشم کلاهشم سرم انداخته! بهش متعجب نگاه کردم! آخه چی شد

یهو!

-طاهها زشت نشد اینا یهویی اومدن تو زنونه!

-آره عزیزم منم اصلا در جریان نیستم نگاه مجیدو دست آرتان و بهزادو آراسو چطوری می کشه بزور میاره !
یهو دیدم آهنگ و رقص نورم ردیفه که روشا و آرتان و پارمیدا و مجید واون دوست طاهارآراس و بهزاد اومدن وسط و رقصیدن!
***روشا

داشتیم با پارمیدا حرف می زدیم که یهو کپ کردم! آرتان جلو دره تالار زنونه بود، از یک طرف خوشحال بودم که عشقم اومده! ههههه کدوم عشق بین اصلا مامانت قبول می کنه؟
از طرفی از دستش عصبی بودم بخاطر دروغی که بهم گفته بود.
پارمیدا-روشا مگه نگفته بودی آرتان نمیاد!

-آره، والا خودمم گیج شدم!
پارمیدا-بذار الان میاد از خودش بیپرس! ای جان مجیدم اومده!
آرتان اومد نزدیک ما کشیدمش یک گوشه دورتر از پارمیدا اومدم یک چیزی بگم ولی نداشت
آرتان-سلام مجدد، اول معذرت می خوام بخاطر دروغی که بهت گفتم ولی دلیل داشت می خواستم سورپرایزت کنم دوما
بازم معذرت لطفا بیا برقصیم که بعدا جریان اینکه اومدیم اینجا رو می گم! سریع دستمو گرفتمو برد وسط !
***طنین

منو طاهها تو جایگاه عروس و داماد روی مبل نشستیم. جوونا هم اومدن وسط و رقصیدن! طاهها هم همکاراشو بهم معرفی کرد.
طاهها-طنین به نظرت مجید یک چیزیش نشده؟ انگار تو حال خودش نیس! انگار سرش گیج می ره! نگاه عینیهو
دوراز جونش مثل مارمولک میرقصه! انگار روفضائه! این یک چیزیش شده من برم ببینم جریان از چه قراره! توهم بیا باهم برقصیم! راستی
خانومی پشت من و ایستا زیاد اون وسط مسطاباش!
-باشه عزیزم!

با هم رفتیم وسط و بین اون همه صدا طاهها جریانو از آراس که یکی از همکاراش بود جریانو پرسید اونم گفت داداش
مجید اشتباهی رفته تالار بغلی سرزده تشنش بوده یک شیشه مشروب بالا رفته تالان نگهش داشتن حالش یکساعت پیش خیلی بد بوده
وبالا میاورده!

طاهها-خب آراس جلوشو می گرفتی آخه مجید تالان یک قطره هم مشروب نخورده! اصلا ما خونواتن اهل این زهره ماریا نیستیم! خب شما
چندتا مرد نبودید نذارید زهره ماری نخوره! البته این مجیدم کم شیطان نیس! آراس داداش این مجیدو سپردم دست تو الان برو از جلوی
خانوم افشاری بیار اینور و گرنه الان خرابکاری می کنه! بپریدش بیمارستان معدشو شست و شو بدن! خیلی خورده الان اینقدر رقصیده
حالش بدمی شه! دمت گرم داداش!

آراس-باشه داداش ما می ریم دیگه در ضمن ببخشید اینجوری شد آپروریزی شد بخدا ما اصلا نمی خواستیم بیایم اینجا مجید انقدر
حالش بدبود داد می زد، یک کارایی می کرد البته نگران نباش دورتر از اینجا بودیم کسی ندید! فعلا پس ما می ریم.
با مجید بیمارستان روزتو خراب نکن داداش شاد باش به جای ما هم برقص!
بعدم داداش مجید و بقیه مردا رفتن بیرون و ماهم به ادامه مجلس با شادی ادامه دادیم! طاهها هم رفت مجلس مردونه!
***روشا

جشن عقد طنین و طاهها با وجود آرتان خیلی خوش گذشت تو راه برگشت از تالار تاخونه آرتان برام گفت که بخاطر مستی مجید اومدیم
و... کلی حرف زدیم تورا جفتمون خسته بودیم! می گن در دهن مردم نمی شه بست همینه! تو تالار کلی حرف درباره منو آرتان دراومد
که آرتانم خیلی راحت گفت ما الان به هم محرمیم و قراره به زودی نامزدکنیم
از این حرفش حسایی خوشحال شدم، ولی هنوز چیزی معلوم نبود، شاید...
آرتان- روشا من این پایین منتظر می مونم برو لباساتو جمع کن بیا بریم خونه ما!
-وای آرتان من خیلی خستم بیخیال!
آرتان-آخه عشقم

-بخدا هیچی نمی شه، قول می دم بهت ... من الان می رم درو قفل می کنم می رم تو اتاقم لباسامو درمیارم یک دوش می گیرم بعدم
بیهوش می شم از خستگی!
-هههههه الهی قربونت بشم که اینقدر دقیق توضیح می دی باشه برو ولی مراقب خودت باش!
-چشم، بابای

بی بلا، بای!

***طنین

بعد از تموم شدن مراسم باکلی خستگی برگشتیم خونه، از یک طرف بابت مسئله داداش مجید ناراحت بودم و از طرفی هم خوشحال بودم که بالاخره باهم عقد کردیم و مجلس آبرومندانه و خوب برگزار شد و اینکه طاهای بخاطر مشکلی که واسه داداش مجید پیش اومد سعی کرد هرکاری کنه که روزمون خراب نشه! امامانو بابام هم کلی خوشحال بودن! اذکاروشکر کسی به جز خودمون متوجه حال داداش مجید نشد! تازه با ورود اونا شاید نمک مجلس یکم بیشتر

شد! حالا بیخیال! منو طاهای باهم وارد اتاق من شدیم! باکلی خستگی روی تخت نشستیم!

طاهای-بهت خوش گذشت خانومم؟

-آره خیلی به توچی؟

-امروز باید اعتراف کنم روز خوبی نبود، یعنی شب خوبی هم نبود! فوق العاده بود! امروز دیگه قانونا مامال هم شدیم!

-وای طاهای ترسیدم عشقم! آره دیگه من الان زنتم خخخخ تو هم شوهرمی! خوشحالی الان؟

-آره عشقم وقتی گفتمی بله قلبم داشت از هیجان می اومد تو دهنم! تو دیگه مال خود خودمی! بهم اعتماد کن! من طنین! من خوشبخت می کنم!

-من بهت اعتماد دارم عشقم! تو هم بهم اعتماد کن!

-من بهت بیشتر از چشمم اعتماد دارم

از روی خستگی برگشتم و رو تخت دراز کشیدم پاهام جمع کرد طاهای هم با دستاش سرمو بلند کرد و گذاشت رو پاش!

-اذیت نمی شی طاهای؟

-نه راحت باش بمیرم خسته شدی طنین؟

-آره یک عالمه خسته شدم!

-فقط پنج دقیقه می دارم بخوابی بعدش باهات کلی کار دارم

تو چشمات زل زدم و گفتم:

-چیکار؟

-شیطونی! شوخی کردم حالا می فهمی

چشامو بستم و طاهای هم داشت با گیره های روی موهام ور می رفت و به آرومی از موهام جدا می کرد! رفتم تو

فکر: به زندگیم، به مسئولیتم، به امضاهایی که پای اون برگه زدم، به آیندم! بهوویی عاشقش شدم! اصن فکرشم نمی کردم با طاهای یا همون استاد امیدی سابق ازدواج کنم! طاهای عشقشو بهم ثابت کرده! خیلی دوسش دارم وقتی می بینمش قلبم از جا کنده می شه! خدایا خوشبختی رو از هیچکس نگیر از منم همینطور! تو همین فکر! بودم که طاهای قلقلکم داد

-پاشو خانومی و گرنه بازم قلقلکت می دم!

-جام راحتی بذار بخوابم! اوم خواهش!

-پاشو طنین! پاشو مثل یک دختر خوب برو جلومیز آرایش گیره های موتودر بیار تورتتم در بیار! منم کمکت می کنم پاشو

-ول کن طاهای خستم! فردا صبح باز می کنم! خو چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ چشم الان بلند می شم.

پاشدم برم سمت میز آرایشم که چند قدمی نرفته بودم که طاهای دستمو گرفت و با یک حرکت من رو چسبوند به دیوار! شوکه شدم سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم یجوری نگاهم می کرد! به لبام خیره شده بود نزدیکتر اومد بوی عطرش داشت دیوونم می

کرد! خواستم در برم که دستاشو چسبوند به دیوار! نگران نگاهش کردم!

-طنین خیلی دوستت دارم! فقط یکبار بگو مال منی تا برای همیشه احساس خوشبختی کنم!

-طاهای من مال توأم! منم دوستت دارم

سرمو بین دستای مردونش گرفت و پیشونیم رو بوسید و بعد عقب کشید! انفس عمیق کشیدم تو چشمات نگاه کردم یه لبخند مهربون بهم تحویل داد!

-خانومی یک دقیقه چشاتو ببند تیلب نکنیا! باز نکنیا! دستاتم بیار جلو!

چشامو بستم بعد از چند دقیقه باز کردم یک دوتا بلیط هواپیما بود با یک جعبه طلا!

-وای اینا چیه طاهها؟ وای چه گردنبنند خوشگلی! این بلیط هواپیما و رزرو هتله! تاریخش واسه فرداس! اونم مشهد وای طاهها! آخه چطوری؟ سرکارت؟

بعدم پریدم بغلش و گونشو بوسیدم. طاهها هم گردنبنندو انداخت تو گردنم! ازش تشکر کردم!

طاهها- نگران نباش خانومی، الان کمکت می کنم وسایلاتو جمع کنی! توهم موهااتو بازکن برو یه دوش بگیر بعدم لباست رو عوض کن منم اجازتو از مامان وبابا می گیرم صبح میام دنبالت بریم!

-یعنی به همین راحتیا؟ ممنون طاهها! ولی آخه فردا؟! کلی کار دارم! چندروزس؟

-تو نگران نباش طنینم دوازده روز قراره خوش بگذرونیم!

بعدش طاهها کمکم کرد گیره های موهامو باز کنم و ساکمو ببندم! بعدش از اتاق رفت بیرون تا با مامان وبابا صحبت کنه! منم تو این فاصله رفتم یک دوش گرفتمو لباس راحتیمو پوشیدم! آخیش خستگیم یکم در رفت! رفتم پذیرایی! خودمم گیج شدم اینا درباره چی حرف می زنن؟ بعدش فهمیدم طاهها واسه مامانو بابا هم بلیط گرفته و کلی اصرار داره تا باهم بریم مامانو بابامم قبول نمی کردن و می گفتن شما تازه ازدواج کردی خوبیت نداره ما بیایم مزاحمتون شیم! آخر منو طاهها مامان بابارو راضی کردیم! در آخر از طاهها تشکر کردم و ازش خواستم تا مامان و باباشم بیاد دیگه همه دور هم باشیم

طاهها هم چون آشنا داشت سریع سه تا بلیط واسه خونوادش رزرو کرد! بعدم رفت خونه خودشون! منم خوابیدم!

***روشا

باصدای زنگ موبایل از خواب پریدم ساعت چهار بود گوشیمو نگاه کردم شماره مامان بود سریع جواب دادم

-الو سلام مامان جونم

-سلام روشای مامان خواب بودی؟ ببخشید این موقع زنگ زدم

-اشکال نداره چیزی شده؟

-دخترم (گریش گرفت) خدارو شکر می کنم که توباباات جلومو گرفتید.

-مامان درباره چی حرف می زنی؟ می شه واضح تر بگی؟

-الو روشا

-سلام بابا چیشده؟

-هیچی دخترم کیارش زن داشته! مامانت خوشحاله که تو با کیارش ازدواج نکردی! اگریشم اشک شوقه!

-جدی می گی بابا؟ وای اصلا باورم نمیشه!

-ماهم اول باورمون نشد!

-بابا آرتان چی؟

-راستش ما امروز برمی گردیم ایران! بعد دربارش حرع می زنیم!

-جدی؟ کی؟ ساعت چند؟

-چهار بعداز ظهر

-باشه پس میام دنبالتون! بابای

-باش مرسی، بابای

وای خدا اصلا باورم نمی شه! سریع شماره آرتانو گرفتم شروع کرد به بوق زدن تازه یادم افتاد چهار صبحه تا اومدم قطع کنم جواب داد!

-جانم روشا! چیزی شده؟ خوبی عزیزم؟ دزد اومده؟

-آرتان من خوبم، هیچی هم نشده!

-خب پس واسه چی این وقت صبح زنگ زدی؟

-آرتان امروز مامانو بابام میان ایران!

-جدی؟ چه زود؟ اتفاقی افتاده؟

-آره وای باید ببینمت تابگم!

-باشه من ساعت یک ربع هفت جلو درتونم حاضر باش! فعلا!

-باشه فعلا

دیگه خوابم نبرد! پاشدم یکم آرایش کردم و حاضر شدم! باشنیدن صدای زنگ یک راست رفتم بیرونو سوار ماشین آرتان شدم

آرتان-سلام خانومی!
 -سلام آقاهه!
 آرتان-خب کجا بریم؟ اول صبحی بیدارمون کردی؟
 به شوخی با مشت زدم به بازوش و گفتم:
 -حالا خوبه خودت گفتمی میام دنبالت بریم بیرون!
 -حالا کجا بریم؟
 -بریم فرحزاد صبحونه بخوریم!
 راه افتادیم سریع ضبط ماشینو روشن کردم الهی فدای بشم همش غمگینه!
 -آرتانی آهنگ شاد نداری؟
 -چرا تو داشبورد فلش آبی رو بردار
 فلشو گذاشتم تو دستگاه و آهنگ نازنین ترین دختری امشبو پلی کردم صدایم زیاد کردم!
 آرتان-چی شده؟ چقدر شادی سر صبحی؟ خیریه؟
 -حالا ما یک روز شادیم چشم بز
 -من غلط کنم! راستی بابات چی گفت؟
 -حالا می گم!
 بعدش دیگه چیزی نگفت و به آهنگ گوش دادم وقتی رسیدیم هوا خنک بود رو یکی از تختا نشستیم!
 آرتان-خب می شنوم!
 -چقدر هولی! صبر کن بعد صبحونه می گم
 -بازم صبر می کنم.
 -آفرین!
 صبحونه رو آوردن و تو سکوت خوردیم بعدم تصمیم گرفتیم بریم پارک پرواز تا راحت حرف بزیم!
 آرتان-خب...
 -کیارش زن داره
 -چی؟
 -کیارش زن داره
 -خب این به منو تو چه ربطی داره؟
 -آرتان
 -به قربونت
 -خب مامانم می گفت من با اون ازدواج کنم
 آقا تازه دوزاریش افتاد!
 ***طنین
 صبح زود بیدار شدیم و وسایلمونو جمع کردیم و طاهها اومد دنبالمون بعدم با مامان و بابای طاهها و داداش مجید که حالش بهتر شده بود رفتیم فرودگاه... تو هواپیما همش خواب بودم! بعدم رسیدیم فرودگاه و بعدشم رفتیم هتل! کلا سه تا اتاق رزرو کرده بودن منوطاهاتو یک اتاق مامانو بابام یک اتاق، مامانو بابای طاهها و داداش مجیدم یک اتاق! منم ساکمو گذاشتم تو اتاق مامانم و بعدم با طاهها رفتیم تو اتاق خودمون! آخ من چقدر مشهدو دوست داشتم! دوست داشتم زودتر بریم حرم، کلی با آفل حرف بزیم!
 -خب خانومی نظرت؟
 -عالیه! جای قشنگیه!
 -خب ساکت کو؟
 -اتاق مامانم
 -مگه اینجا نمی مونی
 -نه شبامی رم پیش مامان، داداش مجیدمیاد پیش تو.
 -دقت کردی مجید یجوری بود؟ طفلی چقدر بابت دیشب عذر خواهی کرد! خب حالا چیکار می کنی؟

-می رم یک دوش می گیرم وبعد یکم می خوابم بعدم ناهاره دیگه! توچی؟
طاها خودشو روتخت ولو کرد وگفت:

-من خستمو گشتمه!

-عه پس آقامون گشتمه؟

-مهم نیس! طنین توهم خسته ای بیا بگیربخواب!

-من؟

-نچ، صغرا خانوم!

-عه صغرا خانوم غلط می کنه بیادبغل تو بخوابه!

-آخ من فدای غیرتی شدنت بشم! حسود خانوم -تویی! اصلا من می رم حموم.

-باش! طنین تا چهل و دو می شمارم تا بیای!

-خب حالا.

رفتم حموم سر چهار دقیقه، کارم تموم شد! ای بابا نه حوله آوردم نه لباس! چیکار کنم حالا؟

-طاها... طاها!

-جونم؟ یاالله! خخخخخ

-هی کجا آقاهه؟

-طنین پشت درم تو نیام که... بیا بیرون دیگه!

-اینجوری؟ آخه لباس نیاوردم، حوله هم نیاوردم! ساکم اتاق مامان ایناس

-ای وای! خب می خوام برم وسایلتو از مامانت بگیرم؟

-نه جلو بابام زشته!

-خب لباس قبلیاتو بپوش چی میشه؟

-طاها اینا کثیف شده! خوشم نمیاد!

-آهان به فکری طنین! ایستا یک لحظه!

طاها-بیا من حوله دارم! فعلا لباسای منو بپوش بیا بیرون بعد به مامانت می گی ساکتو بده!

-ناراحت که نمی شی طاها؟

-نه عشقم! فقط یکمی بزرگته! خخخخخ

بعداز پوشیدن لباسای طاها از حموم اوادم بیرون یک نگاه به خودم کردم! لباسای طاها خیلی واسم بزرگ بود!

طاها-به به! سلام آقا طنین! هههه فقط یک سیبیل کم داری!

لبامو واسش غنچه کردم به حالت قهر رفتم سمت پنجره! طاها یهویی از پشت بغلم کردو گفت:

-آخ من قربون خانومم بشم که ناز می کنه واسم! شوخی کردم عشقم!

بعدشم حاضر شدم تا همه باهم بریم ناهار بخوریم!

***روشا

آرتان-یعنی...؟

-ایشا...

-وای روشا این بهترین خبر تو کل دنیا بود که بهم دادی!

هههههه

یکم تو پارک قدم زدیم و حرف زدیم. بعدساعت دوازده خرتان منو گذاشت خونه خودشم رفت سرکار. منم شروع کردم به مرتب کردن خونه، بعداز اون می خواستم برم خرید ولی ماشین؟ باماشین بابام می رم! سزیه حاضر شدم و باماشین بابا رفتم کلی خرید کردم! خلاصه

ساعت دو و سی دقیقه کارام تموم شد. خواستم برم حموم که گوشیم زنگ خورد... آرتان بود!

-جانم؟ سلام آقاهه! خسته نباشی!

-سلام خانومی ممنون! کارات تموم شد؟

-آره همین الان! می خواستم برم ...

خودش فهمید و گفت:

-خب هر وقت اومدی خبر بده! که پیام دنبالت بریم فرودگاه

-می گم آرتان میخوای الان نیای چون نمی دونم برخورد مامان باهات چطوریه! می ترسم یه چیزی بگه ناراحت شی! ببخش

-هر طور میلته! خدا ببخشه! پس خبر بده نتیجه رو! کاری نداری؟

-چشم، نه سلام برسون! خداحافظ

-خداحافظ

رفتم یک دوش گرفتمو حاضر شدم! خدا روشکر دیر نرسیدم! اولی پروازشون تاخیر داشت... از دور دیدمشون! براشون دست تکون دادم و

رفتم جلو، با اینکه کمتر از یک ماه ندیده بودمشون ولی دلم براشون تنگ شده بود! بغلشون کردم

بابا- سلام عزیزم

مامان- سلام روشای مامان

بعداز کلی سلام و احوالپرسی سوار ماشین شدیم، توره حرفی درباره منو آرتان یا کیارش نشد همین که رسیدیم مامان و بابا سریع رفتن

تا استراحت کنن منم رفتم تو اتاقم داشتم موهامو شونه می کردم که گوشیم زنگ خورد عشقم بود!

-جانم؟

-سلام روشایی می تونی حرف بزنی؟ بگو ببینم چی شد؟

-آره عزیزم، هیچی رفتم فرودگاه دنبالشون باهم اومدیم خونه رفتن استراحت کنن! وقت نشد حرف بزنینم

-آهان، الان تو چیکار می کنی؟

-بیکارم توچی؟

-منم سرکارم و بیکارم! پیام دنبالت بریم دور دور؟

-می ترسم شر شه! بیدار شن ببینن نیستم خونه!

-باشه، خب پس چیکار کنینم؟

-خب الان که داریم حرف می زنیم، آرتانی...

-به قربونت!

-می تونی کسی رو پیدا کنی که بتونه این دوماه تعطیلی بین ترم ها رو درسمو برسونه جای اصلیش؟

-آره می شناسم

-جدی؟ کیه؟ می شه باهاش حرف بزنی؟

-آره

-من می شناسمش؟

-آره

-کیه؟ خیلی بدی خب بگو دیگه

-خودت می فهمی حالا!

-اصلا باهات قهرم

گوشی رو به شوخی قطع کردم بعداز دوبار زنگ زدن گوشیم برداشتم.

-بله؟ لطفا کارتونو بگید من می خوام برم بخوابم.

آرتان-اوه اوه چه لوس! من خانوم قهر قهر نمی خوام.

-من لوس نیستم! بعدشم کی گفته من خانوم شمام؟

-قلیم...

با این حرفش دلم هوری ریخت

-ا... خب...؟

-آستی؟

-شرط داره! اینکه بهم بگی اون آدم کیه! من فضولیم فعال شده

-نمی شه روشایی! سورپرایزه! اصلا بهش می گم امروز بعداز ظهر بیاد ببینش!

-چی؟ فردا صبح خوبه بهش بگی بیاد! تو یه پارک! ساعت چهار! خوبه آرتان؟

-باشه!

-آرتان...

-به قربونت

-خدانکنه! می شه فردا خودت هم باشی؟

-آره عزیزم

-راستی مرده یا زن؟

-مرد!

-اسمش چیه؟

-ای بابا چقدر سوال می پرسه فردا خودت می بینیش دیگه!

-||| خیلی بدی! اصلا باهات لهرم

حدودا یک ساعت باهم حرف زدیم هرچقدر اصرار کردم اسمشو نگفت! ساعت چهار بود! بلند شدم رفتم پایین که بلا فاصله صدای زنگ بلند

شد! رفتم سمت آیفون دیدم خاله رومینا پشت دره!

مامان-روشا مامان کیه؟

-وای مامان خاله رومیناس! چیکار کنم؟

مامان-خب درو باز کن! باید خیلی چیزا رو توضیح بده!

بعدش مامان رفت تا هم بابارو بیدارکنه و هم لباسشو مرتب کنه! منم جلو آینه خودمو برانداز کردم بعدش رفتم جلو درواز کردم!

-سلام خاله، خوش اومدی بیا تو

اومد توو رفت نشست رومبل منم روبه روش نشستمو گفتم:

-مامانو بابا الان میان من می رم شربت درست کنم.

-باشه

رفتم آشپزخونه و مشغول شدم! از بیرون صدای سلام و علیک سردی اومد با سینی شربت رفتم تو پذیرایی بعداز تعارف کردن نشستم

سرجای قبلیم!

خاله رومینا- حتما موضوع کیارش و سهیلا به گوشتون رسیده! آره حقیقت داره کیارش زن داشته ولی چون سهیلا بچه دار نمی شد طالق

گرفتن! اولی این موضوع برای سه ساله پیشه نه الان.

مامان-خب... حالاکه چی؟

خاله-یعنی یک چیزی بوده که تموم شد رفت، ماکه نباید غصه گذشته رویخوریم،

-خاله جون قبل از هرچیز بگم اگر کم که پسر توون زخم نداشت من باهش ازدواج نمی کردم باین اتفاق الان دیگه من به عنوان پسر خالمم

قبولش ندارم!

خاله-خیلی از خداتم باشه بخوای با پسر من ازدواج کنی، ایش!

بابا-رومینا خانوم درست صحبت کنیدا!

مامان-رومینا تو این مدت هرچی گفتمی بهت هیچی نگفتم هر کثافت کاریم که کردی به هیچکس چیزی نگفتم ولی ایندفعه دیگه نه، من

خواهری به اسم رومینا ندارم!

خاله-به درک!

بلند شد واز خونه رفت بیرون! تایک ساعت تو خونه سکوت بود سکوتی که با گریه مامان شکسته می شد!

توی اتاقم مشغول دیدن عکس با لپ تاپم بودم که بابا اومد صدام زد که برم پذیرایی مطمئن بودم درباره منو آرتان می خوان حرف بزنی!

شب بود زنگ زد منم به آرتانو گفتم که قبول کردن تا باهم ازدواج کنیم اونم کلی خوشحال

شد. تا ساعت سه نصفه شب فقط حرف می زدیم! خیلی خوشحال بودم! خیلی حس خوبی داشتم! بالاخره بعداز چند وقت راحت و بدون

مشغله فکری خوابیدم.

از زیر پتو دستمو آوردم بیرون و گوشیمو برداشتم آرتان بود.

-بله؟

-روشا تو هنوز خوابی؟
 -بگو چیکارم داری خوابم میاد!
 -دختر تو مگه امروز تو پارک قرار نداشتی برای

سریع از جام بلند شدم!
 -وای آرتان یادم نبود الان میام
 -باش آرام باش منتظریم!
 سریع از تخت پریدم پایین جلدی حاضر شدم همه کتاب و جزوه هامو گذاشتم تو کوله پشتیم یک شیرکاکائو و کیکم گذاشتم تو کیفم
 !سریع سوئیچ مامانو گرفتمو راه افتادم! وقتی رسیدم زنگ زدم به آرتان تا بفهمم کجا نشستن! اونم گفت کنار حوض رفتم پیشش، تنها بود پس چرا؟

آرتان-سلام خوابالو خانوم
 -آخ خسته بودم دیشب تا ساعت سه داشتم با یک پسر پررو حرف می زدم!
 -خوش به حال اون پسر!
 -خیلی پرروئی پس معلم من کو؟
 -روبه روت نشستته!
 -تویی؟

-باجازتون!
 اصلا باورم نمی شد که آرتان بخواد به من درس بده! تا ساعت یک داشت درس می داد! خدای خیلی خوب توضیح می داد، ناگفته نماند موقع تدریس جدی بود! بعد از درس رفتیم رستوران ناهار خوردیم و کلی حرف زدیم و خندیدیم! اون رفت یک سر شرکت منم برگشتم خونه! یه دوش گرفتمو بعدش بیهوش شدم!

***طنین
 بعد از چهارروز که تومشهد بودیم خیلی خیلی بهمون خوش گذشت مخصوصا باخونواده هامون که بودیم! دیگه موقع خداحافظی بود یک سر رفتیم حرم کلی گریه کردم و دعا همه جا رو گشتیم خیلی خوب بود! خستگی سفر تو تنم بود ولی به روی خودم نمی اوردم! تو فرودگاه بودم قرار بود مامان و باباهامون به علاوه داداش مجید برگردن تهران منو طاهها هم چهارروز بریم شمال ویلای طاهها اینا!

 ویلای قشنگی داشتن! وقتی رسیدیم بعد از کمی استراحت رفتیم خرید کردیم! شامم باهم درست کردیم وای که چقدر کیف داد! ولی خداییش دست پخت طاهها خوب بود! شب موقع خواب باهم رفتیم تو اتاق!
 -طاهها کجا ایشا...!

-میام تو دیگه! بخوابیم!
 -واقعا؟ پس من می رم اتاق بغلی آقایی!
 -وایسا منم میام! خخخ
 -خیلی بدی طاههایی!
 -شوخی کردم من می رم تو همینجا باش!
 -باشه هرطور راحتی! من می خوام راحت بخوابم
 -راحت بخواب عشقم منم راحت می خوابم! خخخ
 -دیگه پررو نشو دیگه! برو دیگه آقایی! بابای
 خنده ای کرد و بعدم بانگهای شیطونی گفت:
 -تا یه بوس ندی نمی رم!
 -عجبا! برو پسر برو بگیر بخواب!
 -یا بوسم می کنی یا...
 -یاچی؟ منو تهدید نکن طاههایی!

-یا بدجور بوست می کنم! خخخ
 -خیلی بی ادبی! خیلی خب باشه گزینه اول بهتره!
 رو پنجه پام وایستادم و گونشو بوسیدم!
 -من دیگه می رم عشقم! راستی تنهایی می ترسیا! اینجا از ما بهترن داره!
 -عیبی نداره عشقم! برو بامن کاری ندارن! منم نمی ترسم!
 جلوتر اومد پیشونیمو بوسید و گفت:
 -شب بخیر خانومم! خوب بخوابی!
 -ممنون شب تو هم بخیر آقامون!
 چراغو خاموش کردم یک آن صدای موبایلم بلند شد نگاه کردم دیدم ناشناسه! جواب دادم ولی هیچ صدایی نیومد قطع شد... گفتم حتما اشتباه گرفتن! هوف! خسته بودم ولی خوابم نمی برد! از تخت اومدم پایین رفتم کنار پنجره! حیاط پشتی معلوم بود! ای جانم! تاب هم داره! بهتره برم پایین یک ذره تاب بازی کنم خسته شم بعد بیام بخوابم! ولی شبهه و تاریک! اه
 کاش عصری قهوه نمی خوردم! عیبی نداره فووش چراغ رو روشن می کنم! در اتاقو آروم باز کردم! ای وای طاهها چرا تو پذیرایی خوابیده کولرم که روشنه حتمن سردش شده! برگشتم تو اتاق و یک پتوی نازک برداشتمو کشیدم روش! تو دلم گفتم ای جانم قربون آقاییم بشم که مثل بچه ها خوابیده!! رفتم تو حیاط چراغ حیاطو روشن کردم و روی تاب نشستم باد خنکی می اومد! کاش یکی بود محکم تر هولم می داد! موهامو باز کردم و سپردمشون دست باد! چشمامو بستم! چون تاپ پوشیده بودم یکمی سرما تو تنم حس کردم! تو ذهنم تمام خاطراتمونو یعنی از همون اولین دیدار تا امروز مرور کردم! خدا رو شکر تا حالا اتفاق بدی تو زندگیمون نیفتاده! یک آن دلشوره گرفتم! صدای قدمایی کسی به گوشم خورد سایه اش افتاده بود رو درخت رو به روم دستاشو گذاشت رو چشمام حسابی ترسیدم جیغ زدم یاد حرف طاهها افتادم

که گفته بود اینجا از ما بهترن داره! فوراً داد زدم:
 -طاهها... بسم... کمک! بیهو دستاشو برداشت برگشت سمتم!
 طاهها بود که گفت:
 -هیس! آروم خانومم منم طاهها!
 از ترس اشک از چشمم سرازیر شد، دستام یخ کرده بود! ولی بادیدن طاهها آروم تر شدم!
 -چی؟ خدا لعنتت نکنه ترسیدم! بی شعور!
 -وا! اعصاب نداریا طنین! خخخ کی بود نمی ترسیدی؟
 بعد بغلم کرد سرم رو گذاشت رو سینش! همون پتویی که روش انداخته بودمو انداخت رو شونم! بعداز اینکه آروم شدم به شوخی مشت زدم تو سینش!
 -طاهها... ترسیدم فکر کردم خوابیدی!
 -ببخش طنین! افک کردم حواست هست! می خوامی چهل تا کلاغ پر برم؟
 -نه آقاهه
 -باشه عشقم! خوابت نبرد؟
 -نه توچی؟
 -منم بیدار بودم!
 بعدش خندید و باهم روی تاب نشستیم!
 -چرا می خند طاهها؟
 -آخه خیلی باحال بود! اولش که گفتمی طاهها بعدم بسم... معلومه حرفم خیلی روت تاثیر گذاشت! ههه

-تو هم بودی می ترسیدی عشقم...

-هووم؟

-عشقم...

-جانم؟

-اون ستاره ها رو ببین! ماه رو ببین!

-نمی بینم! ماه من تویی!

-قربونت برم که اینقدر رمانتیکی!

- خدانکنه! من فربونت برم! راستی موهای باز چقدر بهت میاد! خیلی خوشگلتر می شی خانومی!

-مننون! می دونی چیه؟ نمی دونی دیگه! خخخ! تنها مرد زندگیم تویی!

بعدشم نگاهها مون بهم گره خورد، طاهها دستای مردونشو آروم گذاشت رو گونه هام به لبام خیره شد... سرشو نزدیکتر آورد... دیگه این سری

نمی تونستم از دستش در برم! فقط نگاهش کردم قلبم به تندی می زد! بهش اعتماد کردم معلوم بود

نگاهش از روی عشقه نه هوس! بعدشم اولین بوسه... دیگه داشت حال بدمی شد سرم رو کشیدم عقب طاهها به خودش اومد.

-متاسفم طنین! خوبی؟ ببخشید بعضی وقتا کنترلمو از دست می دم!

-آره خوبم! عیبی نداره!

بعدم واسه اینکه بحث عوض شه گفت:

-خب دیگه بریم بخوابیم! من همون اتاق بغلی می خوابم!

- باشه منم همون اتاق می خوابم.

این چهار روزی که تو شمال بودیم خیلی خوش گذشت! حسابی روحیه ام عوض شد! روز آخرم که از حموم اومدم جلو کولر خوابم برد
سرم را خورد! طاهها طفلی کل شب رو بالا سرم بیدار بود! واسم یک سوپ خوشمزه هم پخت! خیلی مواظبم بود! هنوز اون تماسا ادامه داشت

!همون شماره ناشناس! طاهها هم حتی یکبار اومد جواب داد ولی صدایی نیومد و قطع شد!

***یک هفته بعد...

یک هفته گذشته هنوزم اون تماسا ادامه داره تازه پیامای تهدید آمیزم برام می اومد! نمی دونستم اون کیه! توی پیامای نوشت "ازش

فاصله بگیر، به ضررت تموم می شه"

خواستم باطاهها بریم کلانتری که ازش شکایت کنیم دیدم دیگه کسی زنگ نزد! گفتم شاید اشتباه شده! خودم حسابی نگران بودم و می

ترسیدم طاهها هم نگرانم بود!

دیگه درس و دانشگاهم شروع شده بود! چهارروزی بود که دانشگاه می رفتم! کارمون تو بیمارستان بود! هرروز مشغله فکریم بیشتر می شد

ولی سعی می کردم نشاط قبلیم رو حفظ کنم! چند وقتیم بود احساس می کردم یکی داره تعقیبم می کنه برای همین طاهها منو می

رسوند! یک روزم دانشگاه هم که طاهها چون تو بیمارستان کار داشت نتونست بیاد، مجبور شدم تنها برم! توی راه دیدم یک ماشین هی واسم

بوق می زد ولی توجهی نکردم ولی یهو سر چهارراه پیچید جلوم! این همون ماشینه

که تعقیبم می کرد! باحرکت سرش گفت که برم تو ماشین اهمیت ندادم آخر خودش پیاده شد. یه پسر قد بلند که هیکلشم درشت بود

باچشمای سبز طرف سی سالو داشت! اومد سمتمو بالحن جدی گفت: بیا بالا، بیا سوار شو!

-نمیام! من شمارو نمی شناسم!

پسره-تو غلط می کنی بیا گمشو تو ماشین ببینم!

-بامن درست صحبت کن! داد می زما

پسره-داد بزن ببین چطوری لالت می کنم طنین خانوم!

-برو بابا! اصالتو کی هستی؟ بیشعور

دستم گرفت و محکم هولم داد تو ماشین خواستم مقاومت کنم ولی زورش خیلی زیاد بود! دورم مچم قرمز شده بود

-چیه عوضی؟ تو کی هستی؟ چی از جونم می خوای؟

-ببین با من درست حرف می زنی! افتاد؟

-لعنتی حرف حسابت چیه؟

-خب من همونیم که چند هفته بهت زنگ می زنه و برات پیام می فرسته! حالا شناختی؟ مهرداد...مهرداد شریفی!

-هدف از این کارا چیه؟

-ازش فاصله بگیر!

-از کی؟

-از عشقت از همونی که بهش اعتماد کردی طاه!ا!

-تو چی داری می گی؟ منظور تو نمی فهمم! آخه چرا؟

-ببین اگه از اون طاه!ا فاصله نگیری، اگه بری بهش بگی که امروز منو دیدی، اگه دست از پا خطا کنی قسم می خورم شوهر تو بادستای خودت کفنش می کنی!

اشک تو چشم حلقه زد و گفتم:

-خفه شو کثافت! چرا تهدیدم می کنی؟

-ببین من هرچی بگم همون کارو باید مثل بچه آدم انجام بدی! یک هفته وقت داری هرچی بین تو و طاه!اس رو فراموش کنی! اگه اینکارو نکنی خودم همه چیو تموم می کنم! می بینی دیگه آدمای من از همین لحظه به بعد هم تورو هم عشقت رو تعقیب می کنن!

-تو چی داری می گی آخه؟ گمشو لعنتی!

-مثل اینکه خونوا ده طاه!ا از شرمشون هیچی بهت نگفتن؟ نه؟ کاری می کنم از سایشونم بترسن! کابوشون می شم.

-چیو باید می گفتن؟

دیگه کنترلمو از دست دادم و یک سیلی زدم در گوشش بلافاصله گونه هامو گرفت و فشارداد

-ببین دختره نفهم دفعه آخرت باشه ها! وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت می بینی! راستی واسه من زرنگ بازیمن درنیار بخوای به پلیس چیزی بگی یک ربع نمی شه خبر مرگ اون طاه!ا رو بهت می دم! معلومه منو نشناختی هنوز!

-تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی! بیشتر از این حرف مفت زن!

-تو هنوز مهردادو نشناختی یک حرف بزنه پای حرفش وایمیسته! می گم این طاه!ا هم زن خوشگل و زرنگ و جذابی گیرش...

-خفه شو عوضی هیچی نگو!

-ببین طنین خانوم اگه کار تو درست انجام ندی... خودت می دونی دیگه چی می شه! حالا هم هری... برو وقت منو بیشتر از این نگیر!

باعصبانیت از ماشین پیاده شدم و درو کوبیدم یک لگدم نثار چرخاش کردم!

مهرداد-هووووی نفهم!

-تو کلات!

باگریه یک تاکسی گرفتم و راه افتادم سمت خونه! چون می دونستم طاه!ا تو جلسه یک اس ام اس دادم که رسیدم! ولی خونه نرفتم اگه می رفتم مامان منو با این وضع می دید سوال پیچم می کرد! واسه همینم رفتم پارک سر خیابون تا یکم آرام شم. اشکام بدون دعوت مهمون گونه هام شدن! خدایا! خودت کمکم کن! آخه من چیکار کنم! اوای امشب هم که خونه طاه!ا دعوت بودم! چه خاکی تو سرم بریزم! من زندگیمو دوست دارم عشقم رو دوست دارم! خدایا کمکم کن!

***روشا

یک ماهی گذشت. تو این یک ماه هرروز حدودا چهارساعت با آرتان جدی درس کارمی کردیم! طوریکه در عرض یکماه به تموم دروس مسلط شده بودم!

آرتان-روشا حل کردی؟ وقتت تموم شد!

-آره بیا!

برگه امتحانی که آرتان برام طراحی کرده بود دادم و اونم شروع به تصحیح کردنش کرد! تا اون داشت تصحیح می کرد منم بلند شدم از آلاچیق رفتم بیرون و شروع به قدم زدن کردم!

آرتان-کجا؟

-می رم قدم بزمن مغزم نفس بکشه!

-بیا اینجا اینو تصحیح کنم باهم می ریم

-زورگو!

باحرص برگشتم تو آلاچیق و روبه روی آرتان با اخم نشستم! آرتان مشغول ور رفتن با ورقه بود!

-نگرد غلط پیدا نمی کنی!
 -بله چون معلمت خوب بوده عزیزم
 -من شاگرد خوبی بودم عزیز دلم!
 -برمنکرش لعنت!
 - بشمار!
 -بیا تموم شد!
 برگه رو گرفتم بیست شده بودم کلی ذوق کردم مثل کلاس اولی ها! بلند شدیم وسایلم رو جمع کردم و راه افتادیم!
 -روشا...
 -هووم..
 - یک چیزی بگم؟
 - بگو
 -خب الان... یعنی کی پیام خواستگاری؟
 -الهی...!
 -بگو دیگه کی؟
 -بالحن جدی گفت:
 -خسته شدی؟
 -نه فقط می خوام تکلیف خودمو بدونم!
 -تکلیف شما روشنه! روزی سه صفحه از درس چهار!
 -روشا دارم جدی حرف می زنم باهات، الان دوهفته می شه که صیغه بین ما تموم شده!

-خب مادر شما باید زنگ بزنه!
 -چی؟ مگه زنگ نزده؟
 -نه!
 -وا؟ مامانم که گفت زنگ زده.
 -نمی دونم، ولی مامانم گفت که کسی بهش زنگ نزده اتفاقا خیلی من شاکیم ازت
 -یک لحظه صبر کن!
 گوشیش رو از جیبش درآورد شماره مامانشو گرفت و گذاشت رو آیفون..
 -سلام بله آرتان جان؟
 -سلام مامان جان! مامان یک سوال بیرسم ازتون؟
 -آره عزیزم
 -شما مگه با مادر روشا حرف نزده بودید...
 -چطور؟
 -آره یانه؟
 -نه!

قلبم وایساد همون جا روی نیمکت نشستم آرتانم با نگرانی نگاهم کرد!
 -مامان شما مگه قرار نبود دوهفته پیش زنگ بزنی؟ اصلا مگه خودتون نگفتید زنگ زدم
 -آرتان جان آروم باش... من... راستش وقت نکردم چون مطمئن بودم قبول می کنن درگیر مراسم نامزدی و عقد بودم راستش منو مامان
 روشا تصمیم گرفتیم به شما چیزی نگیم!
 -عجب از دست شما مامانا!
 بعدم سه تایی خندیدیم منم مجبور شدم یک سلام علیکی با آذرجون بکنم
 بعداز قطع تلفن آرتان می خواست یک چیزی بگه ولی نمی تونست منم از دستش عصبانی بودم که چرا اون شکلی باهام حرف زد... یکم
 قدمامو تند تر کردم!

-روشا صبر کن باهم بریم!
 -خب تو سریع بیا!
 مثلا بی توجه حرکت کردم که یهو یک پسره که رو نیمکت بود گفت:جون...
 آرتان روبه پسره-کاری داشتی؟
 پسره-باتو نه با اون جیگر بودم
 آرتان یک مشت کوبوند تو دهن پسره و باهم گلاویز شده البته بیشتر آرتان می زد!خیلی ترسیده بودم دویدم جلو و لباس
 آرتانو کشیدم وگفتم:
 -آرتان ولش کن! نفهم بود خر بود ولش کن!
 آرتان بعداز چندتا چک پسره رو ولش کرد وبهش گفت:
 -خاک برسرت،تو مثال مردی؟! اسم هرچی مرده به بازی گرفتی. برو گمشو بی لیاقت!
 پسره سریع بلند شد از رو زمین و فرار کرد!از تو کولم یک دستمال کاغذی درآوردم و بهش دادم تا لبشو پاک کنه!
 آرتان-ممنون! روشا خانوم دیگه حق نداری بدون من جایی بری فهمیدی؟دیگه تنهایی هیچ جا نمی ری،هیچ جا...
 چرا با من این شکلی حرف زد؟چرا سرم داد زد؟به من چه ربطی داشت پسره بهم تیکه انداخت؟بغض گلومو چنگ زد، خیلی حالم بد بود
 بلند شدم برم!
 -کجا؟مگه همین الان نگفتم تنهایی حق نداری جایی بری
 -ببین تو هنوز شوهر من نشدی که بخوای برام تعیین تکلیف کنی تازشم ازدواجم که کنیم بازم حق نداری،من که برده تو نیستم که به
 حرفت گوش بدم!مگه زمان قدیمه؟به من چه ربطی داره که یه پسره احمق بهم تیکه انداخته!
 اینارو گفتم و کولم رو از روی نیمکت برداشتم و به سمت ماشین مامان رفتم آرتان از پشت داشت میو امد از پشت کولمو گرفت و گفت:
 -صبر کن روشایی...صبر کن
 -ولم کن آرتان خستم کلی درس کارکردیم می خوام برم خونه استراحت کنم!خستم!
 -روشا من اعصابم خورد بود نفهمیدم چی گفتم حرفت درسته!منو ببخش
 -آرتان اگه قرارباشه دوروز دیگه که رفتیم سر خونه زندگیمون تو اعصابت از دست هرکی خورد باشه بیای سر من خالی کنی که نمی شه!
 -روشا جونم به خدا من اینطوری نمی کنم بهت قول می دم که اینطوری نشه!قول قول!
 -بهت اعتماد دارم!
 آرتان- دوستت دارم
 فقط یک لبخند زدم بهش تاحالا بهش ابراز علاقه نکردم!
 -آرتان- بامن بیا می خوام ببرمت یک جای خوب! -کجا؟
 - دنبالم بیا!
 بهم نا محرم بودیم نمی تونست دستمو بگیره برای همین در کنار هم شروع به راه رفتن در سکوت کردیم که بعداز چند قدم گفت:
 -روی نیمکتا بشین تا من پیام!
 یاد حرفای آذرجون افتادم باورم نمی شد که به زودی قراره منو آرتان عقد کنیم.

تو همین فکر کردی که آرتان اومد.
 آرتان:بفرمایید میل کنید خانوم!
 نگاه کردم ای جوونم ذرت مکزیکی!
 -وای آرتان خیلی ممنون!خیلی خوبی!
 -نوش جونت!
 شروع به خوردن کردیم!زودتر از آرتان تموم کردم،ذرت آرتان نصفه بود،دیدم دیگه نمی خوره!
 -آرتان بخور دیگه!
 -بیا تو بخور!
 -وای مرسی!

ازش گرفتم و لواشک اولو گذاشتم تو دهنم اوای خیلی خوشمزه بود! حس می کردم خوش مزه تره! ای بدبخت شوهر دوست! بعدش بلند شدیم رفتیم سمت ماشین هامون

- آرتانی....

- به قربونت

- خدانکنه، امروز بعداز ظهر قراره برم ماشین بخرم می شه تو هم بیای؟

- ساعت چنده؟

- نمی دونم.

- یک جلسه مهم دارم ولی اگه بتونم حتما حتما میام بهم خبر بده ساعتشو!

- باشه

از هم خداحافظی کردیم و هر کسی سوار ماشین خودش شد و رفت! آرتان رفت شرکت منم خونه! ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم تو خونه

- سلام من اومدم!

مامان- همسایه ها هم فهمیدن!

- مامان! خیلی بدی باهات قهرم! آذرجون همه چیو بهم گفت!

مامان - از دست این آذر...!

- خب حالا بگو قضیه چیه؟ کی قراره بیان خواستگاری؟

بابا- روشا بابا حاضری بریم؟

سریع سوار ماشین شدم و با بابا راه افتادیم به سمت نمایشگاه ماشین! تازه اول راه بودیم که یادم افتاد به آرتان زنگ نزدم وای! سریع گوشیمو برداشتم و شماره آرتان رو گرفتم و باهاش صحبت کردم بعدش آدرسو براش فرستادم!

بابا- خیلی زود بزرگ شدی روشا!

یک لبخند عمیق زدم و دست بابا رو گرفتم و به آهنگ قدیمی که بابام دوست داشت گوش سپردم!

توی نمایشگاه بودیم که بابا گفت:

- خب روشا بابا کدوم ماشینو دوست داری؟

- همش قشنگه ولی من دوست دارم یک دوپست و شش بگیرم!

بابا- ولی باباجان تو می تونی ماشین های بهتر بگیری مثل بنز، پرادو و... نظر تو چیه پسر؟

آرتان- پدرت راست می گه حق با شماست! بازم هر جور خودت دوست داری!

- همه اینارو می دونم! اولی من دوست دارم یک مدت از شر ماشین های گرون قیمت خالص بشم و یک ماشین راحت و سبک بگیرم!

بابا- هر جور خودت دوست داری دخترم!

آقای فروشنده- پس بامن بیاید...

دنبالش رفتیم و در آخر یک دوپست و شش سفید به قول آرتان که نشونه پاکیه مثل خودش خریدم! قرار شد واسه شیرینی ماشینم همگی باهم بریم شام رستوران که خانواده آرتان خونه خالش بودن آرتانم امشب باید یک نقشه رو تموم می کرد... دیگه ما هم برگشتیم خونه!

سه روز گذشت! امروز چند روزی هست می ریم دانشگاه و قرار بود امشب مثال آرتانو خونوادش بیان خواستگاری! روز اول صبح که وارد دانشگاه شدم همه از نگیهان جلو در تا حراست دانشگاه همه تحویلیم گرفتن و کلی ابراز

علاقه البته کاملا دوستانه و بدون منظور کردن! واحدامم انتخاب کرده بودم کلی واحد برداشتم که زود تر تموم شه! اکثر واحدهای منو طنین و پارمیدا یکی بود! اما از اتاق اومدم بیرون طنین رو تو محوطه دانشگاه دیدم سریع رفتم سمتش و پریدم بغلش دلم خیلی برایش تنگ شده بود، امروز بجزوری بود انگار اصلا تو حال خودش نبود!

- سلام طنین خانوم! چطور می خانوم!

- سلام ممنون تو خوبی!

- طنین... بگو پیشده ناراحت می زنی؟

- چیزی نیست!

-دروغ!
 -کی دروغ می گه؟!
 صدای پارمیدا بود که از پشت سرمون می اومد برگشتم سمتش و بغلش کردم
 پارمیدا-سلام دیوونه
 -سلام احمق!
 پارمیدا -سلام طنین!
 طنین-سلام
 -طنین ، پارمیدا!
 پارمیدا-جونم؟
 طنین - بله؟
 -امشب میاید دیگه؟
 پارمیدا-حتما میام!
 طنین-من هم خستم هم یکمی کار دارم شرمنده!
 -طنین می اومدی دیگه! راستی طنین، طاها کجاس؟ از صبح ندیدمش!
 طنین-باشه ایشا... نامزدی! یک کم کار داشت نیومده امروز.
 جمله آخرو با یک غم بزرگ گفت.
 بعدش هرچی منو پارمیدا اصرار کردیم بگه چرا ناراحته جوابی نداد! در آخرم از هم خداحافظی کردیم! تو راه برگشت به خونه بودم که آرتان
 زنگ زد:
 -سلام
 -سلام خانومی! چخبر از دانشگاه؟
 -هیچی کارم تموم شد دارم برمی گردم خونه
 -چه خوب! امشب...
 -امشب چی؟
 الکی خودمو زدم کوچه علی چپ.
 -خواستگاریه دیگه!
 -خب که چی؟
 -خب مال من می شی دیگه!
 -هههههه خب تو از کجا مطمئنی که جوابم بله هستش؟
 - هستش دیگه
 -حالا تا ببینیم! ههههه من دیگه باید قطع کنم آرتانی!
 -باشه پس رسیدی خبر بده!
 -باش! بابای!
 -خداحافظ
 رسیدم خونه ماشینو پارک کردم و رفتم تو. مامانم یک سری کارگر گرفته بود تا کارارو انجام بدن! داشتن خونه رو مرتب می کردن! من
 یک سلام کردم و چون خسته بودم رفتم بالا تو اتاقم! یک پیام به آرتان دادم که رسیدم بعدم روی تخت بیهوش شدم!
 -وای روشا بلند شو دیگه!
 صدای پارمیدا بود! پتو از سرم کشید کنار!
 -چی می گی پارمیدا!
 -بلند شو! ساعت رفت بلند شو!!
 -ساعت چنده مگه؟

سریع از جام پریدم دست و صورتم رو شستم با پارمیدا رفتیم پایین ناهار خوردیم دوباره اومدیم بالا و دنبال یک لباس مناسب واسه امشب!

پارمیدا-روشا این از همه بهتره!
به لباس توی دستش نگاه کردم یک لباس دکلته کوتاه و تنگ قرمز و جیغ افوری گفتم:
-کنافت!

افتادم دنبالش اونم می دوید و می خندید آخرم گرفتمش و کلی فلفلکش دادم!وگفتم:
-اصلا خودم انتخاب می کنم!درآخر یک لباس خوب و مناسب پیدا کردم و رفتم به دوش گرفتم به ساعت نگاه کردم چهارو نیم بود قرار بود پنج بیان!خودمو تو آینه نگاه کردم خوب شده بودم یک شلوار لی آبی پررنگ با یک زیر سارافونی سفید و سارافون آبی و سفید با یک شال سفید پوشیدم. درکل ناز بود تیپم، دوست نداشتم آرایش کنم برای همین فقط یک رژ صورتی کم رنگ زدم!صدای آیفون اومد -وای پارمیدا اومدن! استرس گرفتم.

-خب...آروم باش چیزی نشده که!! بلند شو بریم پایین زشته!
با پارمیدا از اتاق اومدیم بیرون و از پله ها اومدیم پایین مامان و بابا مشغول خوش آمدگویی بودن!رفتم جلو و کنار مامان وایستادم!

-سلام آذر جون، سالم آقا بهرام!خوش اومدید!
به آرتان یک نگاه کوچیک کردم و سریع سرمو انداختم پایین ،اومد جلو و سید گل زیبایی بهم داد!همه نشستن منم رفتم تو آشپزخونه .پارمیدا جونم لطف کردن رفتن نشستن از تو آشپزخونه به تیپ آرتان نگاه کردم خوب بود کت و شلوار خاکستری با پیراهن مشکی!درسته تیپ غم بود ولی شیک بود!
مامان-خب خیلی خیلی خوش اومدید،حرف های متفرقه ممنوع فقط درباره طلا و جواهر حرف می زنیم!
همه زدن زیر خنده که مامان ادامه داد:

-نه شوخی کردم منو آذر خانوم برنامه ریزی های لازمو کردیم فمط مونده یک سری خورده کار
آذر جون-روشنک خانوم راست می گن ما گفتیم برای اینکه هم وقت بچه ها گرفته نشه و هم روشاجان به دانشگاه و آرتان به شرکتش برسه یکم کارها رو جلو انداختیم .
آقا بهرام-خب این عروس گل ما نمی خواد برامون چایی بیاره
بابا-چرا که نه!روشا جان...

پارمیدا -اجازه بدین عمو جان من صدایش می کنم
بعدش بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد سریع دستشو گرفتم و کشیدمش تو و درو بستم!
-آشغال تو اومده بودی پیش من مثلا آره؟

پارمیدا-وای عزیزم چه عروس خشنی!آروم باش چایی بریز بریم!
چایی ریختم و سرو وضعمو مرتب کردم و از در آشپزخونه بیرون اومدم
آذر جون-به افتخار عروس گلم یک کف مرتب بزیند!
همه شروع کردن به دست زدن کلی خجالت کشیدم پارمیدا هم از پشت گفت:

-ایشالله به پای هم پیر بشن
مامان و آذر جونم یک انشالله گفتن!خلاصه باکلی خجالت چایی رو پخش کردم و کنار بابا نشستم پارمیدا هم بغلم آرتانم رو به روم بود!خیلی مظلومانه سرشو انداخته بود پایین!
بابا-خب پسرم از خودت بگو

آرتان-خب با اجازه شماو پدرو مادرم من آرتان مشیری ،مهندس معماری از دانشگاه فرانسه سرکار می رم یک شرکت دارم خداروشکر منبع درآمده!یک مزدا تیری مشکی دارم با یک خونه آپارتمانی دویست متری توی حکیمیه که دست مستاجر. پس اندازم دارم به اندازه کافی کلا از بچگی هر چی پول داشتم نصف می کردم نصفش پس اندازو نصفشم خرج می کردم!جلوی چشم همه قسم می خورم تنها کسی که مجوز ورود به قلبمو داره فقط و فقط روشا خانومه
بابا-خب پسرم دین و ایمان چی؟

آرتان-سایه بالاسرم اول خداست دوم خداست سوم پدرو مادرم مثل پسرای امروزی نیستم نمازم ترک نمی شه روزه هم که واجبه!از بی حجابی متنفرم همسر آیندمو مجبور به چادر نمی کنم ولی باید حجاب کامل داشته باشه

مامان-خب با اجازه همتون این دوتا جوون برن تو اتاق حرف بزنن!
پارمیدا در گوشم گفت:روشا منم پیام ؟
-نه!

با حالت بیچه گونه ای گفت:
-خواهش می کنم من اینجا تنهام.
-پارمیدا نه!
بابا-روشا جان آقا آرتانو راهنمایی کن اتاق
چشمی گفتم و بلند شدم پارمیدا هم بلند شد با اشاره و چشم غره گفتم که بشینه! بفرماییدی گفتم و باهم رفتیم تو اتاق
آرتان-خب خانوم شروع کن!
چشم!یک توپ دارم قل قلیه
سرخ و سفیدو آبییه.....
-جان؟
-خودت گفتی شروع کن!وسط شعرم نپر!کجا بودم؟
-بزرگ شو روشا خانوم!
-چی بگم خب حرفامون رو زدیم حرفی نمونده
-پس مبارکه!
-مبارک صاحبش باشه!
بعدش یکم دیگه حرف زدیم و رفتیم پایین!
بابا-خب دخترم چی شد؟
پارمیدا-مبارک باشه!
همه نگاهشون رفت سمت پارمیدا بهش یک چشم غره رفتیم که آذر جوون گفت:
-عروس گلم کی بریم برای خرید حلقه؟
بابا-پس مبارکه!

همه شروع کردن به دست زدن و من زیر نگاه های پی در پی آرتان داشتم ذوب می شدم!
***طنین

شب که شد سریع حاضر شدم و حسابی به خودم رسیدم سوار ماشینم شدم و راه افتادم!وقتی رسیدم به همه سلام کردم. عمه طاهها و دخترش مهرانه و نوش مهرسانا که چهار ماه بیشتر نداشت اونجا بودن!تو ماشین هی به خودم می گفتم که باید آروم باشم وشاد تا حتی طاهها هم متوجه نشه!اون مهرداد عوضی هیچ غلطی نمی تونه بکنه!به هر قیمتی شده باید جریان رو از زبون یکی از افراد خانواده طاهها یا خود طاهها بشنوم!فوری رفتم سمت اتاق طاهها تا لباسام رو عوض کنم ،یک تونیک تا بالای زانو کرمی رنگ که خیلی هم خوشگلو اندامی بود با یک شلوار مشکی تنگ پوشیدمو یک روسری کرم قهوه ای هم سرم کردم تو آینه داشتم به خودم نگاه می کردم که صدای تقه در اومد بفرماییدی گفتم و در باز شد و طاهها اومد تو اما چهرش بر عکس لحظه ورودم که شاد و خندون بود ناراحت بود....
-سلام طاههایی!

-سلام طنین خانوم!

-بله؟طنین خانوم؟طاههایی حالا شدم طنین خانوم؟چیشده مگه؟

همه چی برام عجیب بود نکنه طاهها منو بااون عوضی دیده؟

-به نظرت چیزی نشده طنین؟

-ها؟چطور؟طاهها بگو دیگه!

-هیچی ظهر دوست داشتم صداتو بشنوم اس ام اس دادی!بعدشم یک ساعت پیش زنگ زدم گفتی تو راهم قطع کن!

-راستی خیلی خوشگل شدی ولی یک چیزی...!اون مانتو بود تنت بود یا بلوز؟

-عشقم اولندش ظهر گفتم شاید تو جلسه ای مزاحم نشم دومندش یک ساعت پیش افسر جلوم بود !بعدشم ممنون !در ضمن مانتو بود آقایی !چطور؟

بالحن لاتی گفت:

-آقات روت حساسه!خوش ندارم عیالم وقتی تنهاس با مانتو کوتاه بگرده!

-عه آقامون غیرتی شده؟ چاکرتیم پهلوون!خخخ چشم ولی طاهها من تو ماشین بودم کسی منو ندیده!

-خوشم میاد واسه هر کاریت دلیل داری خانومی!

-طاهها... اوم دوستت دارم!

طاهها سرشو نزدیک گوشم آوردو گفت :

-دیوونه من عاشقتم !افتاد؟دوستتم دارم یک دنیا!

-بریم پایین دیگه زشته!

-تو برو عشقم منم میام

رفتم پایین یک سری به آشپزخونه زدم و به مادرطاهها گفتم:

-مادر کاری هست من انجام بدم شما هم خسته شدی!

مادر-نه دخترم هیچ کاری نیست!

همون لحظه داداش مجید که جلوی گاز بود برگشت سمتم وگفت:زن داداش قربون دستت بیا این سیب زمینی هارو سرخ کن پدرم

دراومد تازه نصفشتم سوزوندم!خخخ

لبخندی زدمو گفتم:

-باشه داداش

مادر-عه مجید زشته پسر

-نه مادر این چه حرفیه!بیا برو داداش دستت درد نکنه خودم انجام می دم!

داداش مجید-دستت طلا آجی!اگه مادر من یک خواهر واسمون میاورد الان دیگه به شما زحمت نمی دادیم!خخخ

آروم تر گفتم:

-راستی اینا سرخ شد یک ذره ام واسه من بذار کنار با سس قرمز فلفلیم بز!آخه مامان می گه واسه مهموناس دست نزن مجید!هههه

یهو طاهها اومد و به شوخی گوش مجیدو پیچوند و گفت:

-امر دیگه باشه جناب؟خواهشا تعارف نکنید اگه چیزی میل دارید بگید!

داداش مجید-خخ نه امر دیگه ای نیس لطفا یک لیوان دوغم کنارش باشه !آی طاهها گوشم!

بعدش طاهها گوش داداش مجیدو ول کردو داداش مجید آروم طاهها رو زد و گفت:

-خجالت نمی کشی دست رو داداش بزرگترت بلند می کنی؟بی تربیت!

همینجوری الکی باهم بحث می کردن منم نگاهشون کردم و خندیدیم همون لحظه مهرانه اومد تو گفتم:

-باز این پت و مت افتادن به جون هم!از بچگی اینا الکی دعوا می کردن!طنین جون تو باور نکن!خخخ

-داداش مجید ول کن شوهرم رو سیاه وکبود کردیش!

داداش مجید-فقط بخاطر شما آجی ولش می کنم!کاش منم بختم باز میشد زنم اینجا بودمی گفت(صداشو نازک کردو با عشوه گفت)ای

وای داداش طاهها ول کن نفسم رو !مجیدم رو کشتیش!خخخخ

بعدم همه باهم خندیدیم مادرگفت:

-کم مزه بریز مجید پسر!مردی شدی واسه خودت.

طاهها-مجید داداش ولی خداوکیلی زور من بیشتر از توئه!

مجید- طاهها کاری نکن بعدشام مچ بندازیم بعد بازی ضایع شی!زن داداش قبل از شما منو طاهها عاشق هم بودیم باهم چند سال زیر یک

سمف زندگی کردیم!خخخخ طاهها عشق منی !قربون صورت ماهت! (صداش رو نازک کرد و گفت)ای

وای خاک به سرم بچم مهرسانا داره گریه می کنه!

طاهها-دیوونه !مجید این کارا چیه!آبرمونو نبر ! داداش گلم فک کنم قرصاتو سر موقع نخوردیا!!!

مهرانه-آقایون بسته دیگه!امشب مچم بندازید!

حدودا یکساعت با مهرانه مشغول صحبت شدم میز شامو چیدیم که مامان طاهها گفت:

-طاهها جان پسرم می ری از سوپر مارکت دوتا دوغ و نوشابه بگیری؟

طاها-آره مامان راستی مجید کو؟
 مادر-به مجید گفتم بره ولی یکی از موکلش زنگ زده داره با اون راجع به پرونده و دادگاه حرف می زنه.
 طاها-آهان باشه مامان پس من رفتم چیز دیگه ای لازم نیس بگیرم؟طنین؟عمه شما؟مهراوه خانوم اگه چیزی می خواید بگیرم؟
 همه گفتیم نه ممنون! رفتم سمت در که طاها هم اونجا وایستاده بود گفتم:
 -طاها زود بیا!مواذب خودت باش!
 طاها- خانومم من که سفر قندهار نمی رم می رم سوپر مارکتی زود میام!راستی واسه طنینمم یه سری خوراکی می گیرم.
 -نه طاها نمی خوام!
 -چرا دیگه می گیرم!خداحافظ فعلا
 -خداحافظ!
 بعد از رفتن طاها دلشوره گرفتم یک بیست دقیقه ای شد که دیدم طاها نیومد خیلی نگرانش شدم به گوشیش زنگ زدم دیدم تو خونه جا گذاشته به خودم اومدم با دیدن شماره ناشناس که احتمال می دادم مهردادباشه از جمع دور شدم و به اتاق طاها رفتم تا جوابشو بدم!
 -الوو...
 -منتظر یک شوک بزرگ باش!قراره بیشتر باهم آشناشیم!البته می شه گفت یک سورپرایز فراموش نشدنی در راهه.
 -چی؟تو چی داری می گی عوضی؟چرا بهم زنگ می زنی؟هان؟
 -منتظر باش!
 بعدشم قطع کرد.
 وای خدا نکنه طاها چیزیش بشه؟نکنه اون عوضی طهارو...نه! نه طنین اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه!همون لحظه یک بغضی گلومو گرفت از اتاق رفتم بیرون و روی میل نشستم سرمو انداختم پایین!ای وای خدایا حالا من چیکار کنم؟ خدایا خودت مراقب طاهام باش!مدام صلوات می فرستادم!به ساعت نگاه کردم پنجاه شده ولی هنوز خبری از طاها نیس!دلم حسایی آشوب بود!سعی کردم جلوی ترکیدن بغضم رو بگیرم ولی نشد...یهویی بی اختیار اشکام سرازیر شد مهراوه-ای وای چی شد طنین؟ داری گریه می کنی؟
 -نه عزیزم...
 مادر طاها-خوبی دخترم؟چیشد یهو؟
 -چیزی نیس مادر چشمم سوخت...
 پدرطاها-الکی نگو دخترم از صدات معلومه گریه کردی! چیزی شده دخترم؟
 -بابا طاها دیر کرده نگرانشم...
 مادر-الان میاد دخترم نگرانی نداره حتما جایی کاری واسش پیش اومده!الان میاد مهراوه-بیا طنین بیا این آب رو بخور آروم شی!
 همون لحظه داداش مجید از پله ها اومد پایین و همه رو دید و با تعجب گفت:چیزی شده؟آبجی طنین خوبی؟
 بابا-هیچی پسرم نگران طاهاس که دیر کرده!
 مجید-این پسره مگه کجا مونده؟هرجا باشه الانا میاد!بذار آبجی الان می رم دنبالش!
 -نه داداش زحمت می شه
 مجید-نه آبجی الان می رم میارمش تو هم نگران نباش این طاهایی که من دیدم هیچیش نمی شه.
 عمه-برو و مجید زبون نریز بی خودی!میای درستش کنی پسرم بدتر خرابش می کنی!
 مجید-عمه جوون!
 سه دقیقه از رفتن داداش مجید نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد سریع رفتم دکمه آیفونو زدم جلو در منتظر شدم دیدم داداش و مجیدو طاها جلو درن!
 -طاها اومدی؟خداروشکر!
 طاها-آره عزیزم مگه چیشده؟چرا چشمات قرمزه؟
 بعدم درو بست و خریدارو داد دست مادر و با چهره ای متعجب پرسید:اتفاقی افتاده؟خوبی طنین؟
 بابا-طاها دیر کردی پسر!همه رو نگران کردی مخصوصا دخترم طنینوا!

طاها- من واقعا شرمندم! ببخشید طنین تورا که داشتم می اومدم رفتم بانک حسابمو چک کنم بعد از اون وقتی برگشتم دیدم یک پسر کوچولو نشسته بود یک گوشه داشت می لرزید رفتم جلوتر دیدم تو تب داره می سوزه بلندش کردم رسوندم درمانگاه بردمش پیش دکتر داروهاشو گرفتمو بعدم رسوندم خورش البته گفتن نداره چون پرسیدید گفتم.

مادر- عیبی نداره خدا ازت راضی باشه پسر ما دخترم طنین خیلی خیلی نگران بود!

عمه- خلاصه عمه رفته بودی دوغ و نوشابه بسازی؟

طاها با لبخند گفت:

-نه عمه جان! من شرمندم

مهرانه- طاها طنین خیلی خیلی دوست داره! یعنی بگم خوش به حالت! عاشقته دیونه وار وقتی نبودی نشسته بود گریه می کرد

طاها- آره خانومم؟ چرا گریه؟

-اوهوم... ولی خدا رو شکر که اومدی!

در گوشم آروم گفت:

-منم خیلی خیلی دوست دارم زندگیم

مجید- آقا بسه! من خیلی گشمنه! پاشید بریم شام بخوریم!

بعد از صرف شام و یکمی شب نشینی و بگو بخند و یک ذره بازی با مهرسانا کوچولو، عمه و دخترش دیگه رفتن.

منو مادر تو آشپزخونه بودیم و داشتیم جمع و جور می کردیم و مردا هم تو پذیرایی مشغول صحبت که یهویی صدای وحشتناک شکستن

شیشه اومد منو مادر طاها به سمت پذیرایی دویدیم دستام یخ کرده بود!

مادر- چی شد یهو؟ شماها خوبید؟

طاها- همگی آروم باشید! شیشه پذیرایی رو زدن شکوندن!

مادر- مجید کجاس؟

طاها- رفته پایین ببینه کی بوده؟ از سرایدار بپرسه کسی رو اونورا ندیده؟ طنین تو خوبی؟

سرم رو به علامت منفی تگون دادم! کنارم اومد و دستام رو گرفت و گفت:

-طنین بیا بریم بالا مادر شما هم بیاید.

-نه طاها پیش هم باشیم بهتره!

بابا- معلوم نیس کدوم مردم آزاری بوده! امیدوارم اون شریفی نامرد نباشه!

مادر- خدا از شون نگذره شیشه به درک اگه کسی چیزیش می شد چی؟ نصفه شبی هممون ترسیدیم.

رفتم آشپزخونه و چند لیوان آب ریختم و بردم تو پذیرایی کل خونه پره خرده شیشه بود مادر طاها داشت شیشه ها رو جمع می کرد منم

رفتم کمکش یهویی گوشه انگشتمو بردم و یک آخ گفتم و دویدم سمت دستشویی.

طاها- چیشد طنین؟

-هیچی دستمو بردم

-خانومی می گم دست زن مامان تو هم دست زن فردا کارگر می گیریم بیاد کل خونه رو تمیز کنه!

مادر- نمی شه که پسر... خرده شیشس!

بعدش طاها روی زخمم چسب زد و منم تو ذهنم صد درصد مطمئن بودم کار اون مهرداد و بعد از یکمی حرف زدن و اومدن پلیس طاها

یکم بعد با ماشین خودش منو رسوند خونه قرار شد فردا ماشین منو واسم بیاره! تو ماشین که بودیم

از طاها پرسیدم:

-طاها بابا اون لحظه که شیشه شکست گفت امیدوارم کار اون شریفیه نامرد نباشه!

طاها- خب...

-شریفی کیه طاها؟ می شه بهم بگی؟

-چطور؟

-هیچی کنجکاو شدم بدونم شریفی کیه؟ دشمنی خاصی داره؟

-آره ولی فک نمی کنم کار اون باشه خب چند سالی ازون ماجرا می گذره حدودا دو سال!

-خب بقیش... اون ماجرا چیه؟ ببخشید که فضولی می کنم

-این چه حرفیه طنین! عشقم جریانش مفصله الانم اصلا اعصاب ندارم برات بگم، تو این شرایط یادآوری خاطرات تلخ حالمو بدتر می کنه! یک روز سرفرصت بهت می گم.

با عصبانیت یک مشت به فرمون زد و با اخم گفت:

-تو نمی دونی اون عوضی چه آدم کثیفیه!

-خب حالا ولش کن عشمم خودتو ناراحت نکن!

بعدشم از هم خداحافظی کردیم و رفتیم تو خونه! توی ذهنم پر علامت سوال بود!

یک هفته ای از اون ماجرا گذشت. تهدیدای مهرداد ادامه داشت افرادی تعقیب می کردن خیلی نگران بودم! تو این یک هفته ای همش تو خودم بودم هر سری با بهانه های مختلف پارمیدا و روشا رو قانع می کردم که چیزیم نیس!

هنوزم چیزی راجع به مهرداد شریفی نمی دونستم. فکرم حسابی مشغول بود. ولی رابطه با طاهاخیلی خوب بود ما عاشق همیم. ولی این روزا به خاطر مشغله فکری و کاری نمی تونستیم زیاد باهم بیرون بریم تلفنی صحبت می کردیمو گه گاه همدیگه رو تو دانشگاه می

دیدیم! توی پارک نزدیک دانشگاه نشسته بودم و داشتم جزوم رو مرور می کردم انگار یکی اومد

کنارم نشست ولی توجهی نکردم! نگاهم به جزوم بود که صداش توجهمو جلب کرد!

-علیک سلام دختره پررو.

سرم رو بلند کردم دیدم مهرداد عوضیه سریع بلند شدم و راه افتادم

-هووی... وایستا نفهم وایستا دختره ی...

اهمیتی ندادمو به راهم ادامه دادم تا اینکه انگار دستمو گرفت مچم داشت خرد می شد! خیلی بدم اومد دستای کثیفش بهم خورد! برگشتم! -آخ! ولم کن عوضی! دفعه آخرت باشه ها دست منو می گیری! چته؟

-هووی! من سگت نیستم باهام اینجوری حرف می زنی! انقدر زر زر نکن!

درحالیکه مچ دستمو بیشتر فشار می داد منو

کشوند سمت نیمکتو و هلم داد رو نیمکت و ادامه داد

-بترمگ! ایس! ببین چی دارم بهت می گم! گوش کن فقط لال مونی بگیر! ببین بازبون خوش بهت گفتم یک هفته وقت داری از عشقت

جداشی! امروز آخرین مهلتت بود گفتم اگه ازش فاصله نگیری خودم یک سوتنه خبر مرگه شوهرتو بهت می دم ولی نه! انگار تو هشدارم رو

جدی نگرفتی! با همین امشب ترتیب همه چیو می دم یا پنج روز فقط پنج روز وقت داری ازش جداشی وگرنه قسم می خورم طاهارو می

کشم!

بغض گلوم رو چنگ زد

-تو هیچ غلطی نمی کنی! تو آخه دشمنیت با طاهای چیه؟ تو چی از جون من می خوای؟ چرا

می خوای... چرا می خوای زندگیمو نابود کنی؟ اشک از چشمم سرازیر شد.

-چون طاهای کثافت با اون برادره عوضیش زندگیمون رو نابود کرد! دشمنیم با اون خانواده سره ناموسه.

::

بعدش ادامه داد:

-می فهمی؟ ببین جدایی بین تو و طاهای فقط یه مدت کوتاها! حالا می خوای چیکار کنی؟

-تو یک نامردی! یک عوضیه به تمام معنا! ازت خواهش می کنم با طاهای کاری نداشته باش! بعدشم چطوری می خوای تضمین کنی که یه

مدت کوتاها؟ من به تو یک ذره هم اطمینان ندارم!

-به جهنم! اطمینان نداشته باش ببین چطوری سر قبر اون طاهای می شونمت!

-خفه شو کثافت!

-یک کاری نکن یک بلایی سرت بیارم که بعدا از ترس آبروت نتونی پاتو از خونه بزاری بیرون که حتی اون طاهای هم تو رو به چشم یک

دستمال استفاده شده ببینه!

-تو غلط می کنی عوضی!

بعدش تو گوشیش دوتا فیلم از کثافت کاریاش نشونم داد اصلا تحمل دیدنشونو نداشتم ولی مجبورم کرد که ببینم یکیش کشتن یک پسر

جوون بود یکیشم تجاوز به یک دختر بی گناه! حالم ازش بهم می خورد مردتیکه کثیف

اشکام سرازیر شد

-تف تو روت عوضی آشغال! تو یک بی شرفی!!

خنده ای کرد و گفت:

-هووووی درست صحبت کن! پس کاری نکن که این بلاهارو سر خودت و اون طاهای عوضی

بیارم!

-تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی! بسته دیگه عوضی، بی غیرت!

تو دلم بادیدن اون فیلمها ازش ترسیدم اون آدم کثیف و خطرناکیه! آخه چطوری با طاهای بهم بزنی؟ بدبخت اونایی که زیر دست این کار می

کردن گناهها و کثافت کاریای اینو به گردن گرفتن الان دارن حبس می کشن!

مهرداد-خب حالا بگو می خوای چه غلطی کنی؟ پنج روز مهلت بدم یا...؟ باشه پنج روز بهت مهلت می دم اگه بهم نرنی می دونی دیگه چی

می شه؟

-گمشووو کثافت فقط برو!

گوشیم خاموش بود روشنش کردم. فقط حرفای اون عوضی منو تو فکر برد! آخه چطوری زندگیمو بهم بزنی؟ چطوری خودمو از چشم طاهای

بندازم! چطور دل عشقم رو بشکونم؟ چطوری از عشقم جدا شم؟ خدا یا خودت همامو داشته باش!

باصدای موبایلم به خودم اومدم طاهای بود که زنگ زده بود اشکامو پاک کردم صدامو صاف کردم و جواب دادم:

-الو... سالم طاهای خوبی؟ خسته نباشی عشقم

-سلام خانومی! خوبم! تو خوبی؟ دانشگاه چطور بود؟ راستی از صبح هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی! ولی عیبی نداره زندگی!

-منم خوبم! دانشگاهم مثله همیشه! ببخشید صبح که تو کلاس بودم بعدم اومدم خونه یادم رفت روشن کنم! الان دیگه ...

-عیبی نداره خانومی! عشقم می گم امشب یک مهمونی هست همه دوستانم هستن زناشونم میان! خواستم بهت بگم شب حاضر باش شب

میام دنبالت!

-باشه عزیزم ولی خودم میام لطفا آدرسو برام بفرست!

-ولی چرا طنین؟ خودم میام دنبالت!

-بعدا بهت میگم طاهای!

-باشه خانومی! مجیدم میاد!

-چه خوب! فعلا بای طاهای!

-مواظب خودت باش خداحافظ

وای اصلا حال و حوصله مهمونی رو ندارم الهی بمیرم واسه طاهای الان یک هفته ای هست که طاهای بهم می گه بیا بریم یک جا یا می

پیچونم یا نمی رم تلفنی هم که کم صحبت می کنیم! ولی امشب به عشق طاهای هم شده می رم عصر بود رفتم یک دوش گرفتم و حاضر

شدم آرایش کردم و موهام صاف کردم و از بالا جمع کردم یک پیراهن مشکی بلندم که آستین و یقش توری بود پوشیدم با یک پاشنه

بلند مشکی و کیف دستی ستش! سوییچ رو برداشتم و رفتم پارکینگ

سوار ماشین شدم با ریموت درو باز کردم و از پارکینگ بیرون رفتم دیدم جلو در یک مرده وایستاده هر چی بوق زدم کنار نرفت! عجب

دیوونه ای! شیشه رو پایین دادم و گفتم:

-آقا امرتون؟

مرد-کجا! برگرد تو دختره بی شعور

-بله! تو چی داری می گی؟ حالت خوبه؟ تو کی هستی اصلا؟

-از آدمای آقا مهرداد! دستور دادن اجازه ندنم تو بری!

-هه! آقا مهرداد! تو چه آدم احمقی هستی که به اون عوضی می گی آقا مهرداد! در ضمن گمشو برو بذار رد شم! برو کنار و گرنه زیر چرخای

ماشینم له می شی!

-هه! تو نگران جون خودت باش! دختره پررو!

-تو و اون عوضی هیچ غلطی نمی تونید بکنید! احلام برو کنار سد راهم نشو!

گوشیشو درآورد و شماره گرفت و گذاشت رو بلند گو، صدای مهرداد عوضی بود.

مهرداد-ها چیه؟

پسره-آقا این دختره هرچی بهش می گم زبون خوش حالیش نیست دستورتون چیه؟
 مهرداد-خاک تو سره بی عرضت کنن! از پس اون ضعیفه برنمیای؟ اگه پررو بازی درآورد ترتیبشو بده!
 -ببین درست صحبت کن عوضی! ضعیفه؟ هه به مذکر بودنت می نازی؟!
 مهرداد-هه آره! ببین دختره پررو گم می شی می ری خونه! حق نداری امشب با اون طاهها بری اون مهمونی لعنتی!
 -من باید برم به تو هیچ ربطی نداره
 مهرداد-ببین داری اون روی سگ منو بالامیاری! می تمرگی خونه! اوگر نه همین پسره...!
 -همین عوضی چی؟
 مهرداد-دهن منو وانکن! خودت می دونی چه بلایی می تونه سرت بیاره!
 -مردتیکه بیشعور بسه! خفه شو
 مهرداد-تو خفه شو دختره ی...
 اومدم برم سمت ماشینم دیدم پسره بی شعور چهار تا چرخم رو پنچر کرده! عصبی شدم و گفتم:
 -کثافت این چه کاری بود؟
 پسره-حالا برو مهمونی ببینم چطوری می خوای بری؟ برو دیگه.
 دندونامو با حرص روی هم فشار دادم درماشینو قفل کردم و رفتم بیرون تا از سرخیابون آژانس بگیرم که پسره آشغال بازومو گرفت و منو
 سریع کشید سمت دیوار یک سیلی تو صورتم زد با حرص بهش زل زدم و گفتم:
 -دفعه آخرت باشه دست به من می زنی عوضی!
 پسره-دوست دارم بزخم حرفه جیگر! وقتی مثل آدم حرف گوش نمی دی همین می شه! برو خدا شکر کن که کاره دیگه ای باهات نکردم!
 -خفه شو بی غیرت!
 بزور خودمو از دستش کشیدم بیرون دیگه نمی شد کاری کنم این عوضیا نمی داشتن! اشکم در اومده بود کم کم هق هق گریم بلند شد
 برگشتم تو خونه سری رفتم تو اتاقم طاهها هم چند بار زنگ زد ولی جوابشو نتونستم بدم! ولی می دونم جلوی دوستاش خیلی بد می
 شه! طاهها هم ناراحت می شه! داشتم دیوونه می شدم اون شبم با گریه صبح شد.

 صبح به زحمت چشمامو باز کردم به ساعت نگاه کردم ۰۰ ظهر بود سریع از جام بلند شدم عجیب بود مامان صبح منو بیدار نکرد به صفحه
 گوشیم کردم طاهها هم چندبار زنگ زده بود، از اتاق بیرون رفتم از نرده های بالا یکم خم شدم تا
 پذیرایی رو ببینم چقدر خونه ساعت بود چند دفعه مامانو صدا زدم ولی کسی جوابمو نداد از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم
 مامان یک یادداشت روی میز گذاشته بود "سالم طنین جان متاسفانه پسر عموی پدرت فوت شده منو
 باباتو طاهر با اولین پرواز می ریم کیش غذات تو یخچاله بردار گرم کن بخور شاید سه هفته ای اونجا بمونیم اگه بیدار شدی زنگ بز
 نگرانم به طاهها هم کلی سفارشتو کردم طاهها گفت بهت بگم امروز جایی نری عزیزم میخواد
 خونه! مامان به قربونت " ای بابا اینم فوت کرد روحش شاد پسر عموی بابام آقامنصور مثل عموم بود واسم از بابام بزرگتر بود ولی خیلی
 باهم جور خونوادگی جور بودیم اونا اول تهران می شستن ولی چند سال پیش رفتن کیش!
 ***روشا
 یک هفته از خواستگاری آرتان ازمن می گذره! تو این یک هفته بیشتر همدیگه رو می دیدیم، پارک، سینما، کافی شاپ و...
 حس می کنم رفتار طنین تغییر کرده این چند وقته همش تو خودشه! زیاد با کسی حرف نمی زنه خیلی براش نگرانم امیدوارم اتفاقی
 نیفتاده باشه! امروز قراره با آرتان بریم برای آزمایش خون ساعت یک ربع هفت قراره آرتان بیدار! گوشیم زنگ خورد با بی حالی رفتم پایین
 وسوار ماشین شدم! صبح که هست ناشتاهم باید باشی دیگه واویلا!
 -سلام خانومی صبح بخیر!
 -سلام.

-چرا اینقدر ناراحت؟
 -خیلی بدقولی یک ربع دیر اومدی!
 -معذرت می خوام آرتامیس جایی کار داشت اول اونو رسوندم دیر شد.
 با به حالت مسخره واخم گفتم:

-بله دیگه خواهرتون مهم تره، مهم نیست که روشا اینجا منتظره آقا آرتان هستن!
 -ببخشید خانوم بخدا کلی اصرار کرد امروز نمی تونست ماشینشو بیرون بیاره چون پلاکش فرده!
 -درکل نباید خبر می دادی به من؟
 -ببخشید قول می دم دیگه تکرار نشه!
 -آفرین!
 -خب خوبی؟ چخبرا؟
 -خوبم ولی از وقتی بیدار شدم خیلی بی حالم
 -حتما به خاطر ناشتا بودنته!
 -نمی دونم شاید...
 -به به! دکتر مملکت مارو باش علت بی حالی خودشم نمی دونه!
 -عه! خب من الان اول صبحی ناشتا مغزم کار نمی کنه که...
 -خدا به داده بیماریات برسه!
 -آرتان!
 -به قربونت
 -می کشمت!
 -دلت میاد منو بکشی؟
 جواب نداشتم بدم برای همین خندیدم! از ماشین پیاده شدیمو وارد آزمایشگاه شدیم و وارد آسانسور شدیم.
 -می گم آرتان اگه خونمون بهم نخوره چی؟
 -مهم نیس!
 همون موقع در آسانسور باز شد و وارد آزمایشگاه شدیم یک نفر مونده بود تا نوبتمون شه برای همین رو صندلی نشستیم.
 -آرتان چی مهم نیس؟
 -اگرم خونمون بهم نخوره من بازم باهات ازدواج میکنم چون اصلا بچه برام مهم نیس! یعنی بچه دوست دارم ولی تورو بیشتر!
 تا اومدم چیزی بگم صدایی از روبه روم اومد سرمو بلند کردم دیدم نریمان!
 نریمان -به به سالم خانوم روشا نصیری مشتاقه دیدار
 -سلام آقای نریمان امیری! حاله شما خوبه؟
 نریمان -ممنون شما خوبید؟ معرفی نمی کنید؟
 -ممنون خوبم خب ایشون آقای آرتان مشیری نامزده بنده هستن! ایشونم آقای نریمان امیری یکی از همکلاسی های من هستن!
 آرتان -خوشبختم آقا نریمان!
 -همچنین!
 از میز اطلاعات صدامون کردن که نریمان گفت: بفرمایید برای آزمایش!
 منو آرتان -ممنون با اجازه!
 وارد اتاق شدیم و من روی صندلی نشستم پرستاره اومد کنارم و گفت:
 -اگه مشکلی نیست از تون خون بگیرم؟
 -نه مشکلی نیست!
 پرستارم شروع کرد همین که خون رو گرفت یه حس ضعف خیلی بدی بهم دست داد
 پرستار -خب آقا نوبت شماست!
 آرتان -یک لحظه صبر کنید! بعد روبه من گفت: -خوبی روشا؟ با بی جونی سرمو به نشونه نه تکون دادم
 پرستار -حالشون خوب نیس لطفا براشون از بوفه یه چیزی بگیرید!
 آرتان بلندشدرفت و بادو تا کیک و آبمیوه اومد منم تا آرتان آزمایش بده کیکو آبمیوه رو خوردم! بعدش از اتاق بیرون رفتیم، آرتان بریم از نریمان خداحافظی کنیم.

-بریم

از میز اطلاعات پرسیدم که کجاست و اون هم راهنمایی کرد به اتاق دکتر

-آقا نریمان کی جواب آزمایش حاضر می شه؟

-چون شماهستید پنج روز دیگه!

-خیلی متشکرم لطف می کنید

نریمان-خواهش می کنم وظیفس

آرتان-خب دیگه ما بیشتر از این مزاحم نمی شیم شماهم به کارتون برسید(روبه من)خانومم بریم؟

بلند شدیمو بعداز خداحافظی از آزمایشگاه بیرون اومدیم وسوارشدیم

-حالت خوبه روشا؟

-آره خوبم!

دیگه چیزی نگفت و ماشینو روشن کردو راه افتادیم منم سرمو چسبوندم به پشتیه صندلی و چشمامو روی هم گذاشتم تو افکار خودم

غرق بودم که باصدای آرتان به خودم اومدم

-روشا می گم به نظرت رفتار نریمان هم کلاسید یکم مشکوک نبود؟

-من که رفتار عجیبی ندیدم ازش چطور؟

-زیادی بهت نگاه می کرد.

خندم گرفت و گفتم:

-حسودیت می شه؟

-خب نه کلا گفتم

با یک حالت قهر مانند برگشت به طرف جلو نگاه کرد آروم دستموروی دستش که رو دنده بود گذاشتم.

-آقای غیرتی نگران نباش اگر هرکسی هم بهم نظر داشته باشه مطمئن باش که تا آخرعمرم بیخه ریشه خودتم .

با یک حالت باحال گفت:

-اولا من چشم های اون کسی رو که به تو نظر داشته باشه از کاسه درمیارم دوما اصلا اینطوری نیس من تورو باعث انتخاب کردم

تاآخرم باهات می مونم ،حالا هم بیخیال این موضوع بریم یک جا صبحونه بخوریم.

-اوکی بریم.

سرعتشو بیشتر کردو به طرف فرحزاد حرکت کردیم تا اونجا کلی گفتیمو خندیدیم

-بخور دیگه روشا!

-نمی تونم بخدا سیرشدم دیگه خودت بخور!

-من خوردم من از همین حالا بگم زنه لاغر و لجباز نمی خوام

-چی؟؟؟کی گفته من لاغرم؟

-من می گم

-من اصلا لاغر نیستم من اندامم خیلی هم خوبه!

-صبر کن ببینم!

یک نگاه به سرتا پام انداخت و گفت:

-اندامت بد نیست ولی مورده قبوله من نیس!

-آرتان

-به قربونت!

شروع کرد به خندیدن.

-خیلی بدی!باهات قهرم!

-ای جانم نگاهش کن یک چیزی رو می دونستی وقتی عصبانی می شی جذابتر می شی؟

بعد بلند خندید.

حرصم گرفته بود حسابی بلند شدم که از تخت پایین بیام که یهو آرتان دستمو گرفت و کشوند طرف خودش تویک حرکت منم افتادم تو

بغل آرتان خواستم بلند شم که آرتان مانع شدو منو نشوند روی پاش!یک حسه عجیبی داشتم تاحالا اینقدر به آرتان نزدیک نشده بودم!

-آرتان ولم کن!

حلقه دستاشو که دور شکمم بود تنگ تر کردو گفت:

-نمی خوام ماله خودمی!

-آرتان زشته اینجا یک محیط عمومیه!

-من به دیگران چیکار دارم اصلا که اینطورم باشه بریم یک جای خلوت!

بعدهم باهم بلند شدیم و از سفره خونه اومدیم بیرون و سواره ماشین شدید ساعت دوازده بود!

-خب کجا بریم خانوم؟

-خونه، منو بذار خونه خودت هر جا می خوای برو!

همون موقع گوشیم زنگ خورد مامان بود:

-سلام مامان... آره آره... رفتیم صبحونه خوردیم الان داریم میایم خونه

....چی؟...چه سورپرایزی؟؟...عه بگو دیگه...باشه خداحافظ

گوشیو قطع کردم.

آرتان-مامان بود؟

::

بالحن سرد گفتم:

-آره

-خب چی می گفت؟

جوابشو ندادم خودمم نمی دونستم چم بود ولی از دستش ناراحت بودم کارش اشتباه بود!

-خانومی چرا جواب نمی دی؟ قهری؟

بازم جواب ندادم! حس می کردم باید یکم ادب شه کارش اشتباه بود ولی شایدم نه حقش بود ولی نمی دونم من چم بود.

آرتان-بنظرت کارمن اشتباه بود؟

کلافه گفتم:

-نمی دونم...لطفا دربارش حرف نزنیم دیگه گذشته ها گذشته!

-باشه هرچوردوست داری!

-ممنون که درکم می کنی!

خنده بامزه ای کردو گفت:

-وظیفس عزیزم!

تاخونه حرفی بینمون ردوبدل نشدوقتی رسیدیم خواستم پیاده شم که آرتان صدام زد

-بله؟

-بابت امروز ازت معذرت می خوام

-معذرت خواهی لازم نیس من خودمم یک حس عجیبی بهم دست داد!

چهرش شیطون شد وگفت:

-انشالله بعد از عروسی دیگه راحتیم

خجالت کشیدم حس کردم لپ هام گل انداخته سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-آرتان!

-به قربونت!

-خیلی پررویی!

-عزیزم پررو نیستم حقیقتو گفتم! با حقیقت کنار بیا خانومی!

حرصم گرفته بود

-حالا کو تا اون موقع!

-من صبرم زیاده!

-خب دیگه من می رم کاری نداری؟

-نه عزیزم برو

-بالا نمیای؟

-نه کار دارم باید برم

-باش پس بابای!

-فارسی را پاس بدار! خداحافظ

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه!

باصدای زنگ موبایلم از عالم خواب بیرون اومدم دستم رو از زیره پتو بیرون آوردمو گوشیهو از روی میز برداشتم
-الو

-وای صدارو نگاه!

-وای خوابم میاد سریع بگو می خوام بخوابم

-مرسی من خوبم تو خوبی؟ خبری نیست

-پارمیدا

-درد با اون اخلاق گندت!

-ببخش دوستم خودت می دونی که وقتی از خواب بیدار می شم اخلاقم بد می شه

-می دونم عزیزم شوخی کردم

-خب حالا جونم؟ چیکار داری؟

-خونه ای پیام پیشت خیلی حوصلم سر رفته

-آره بیا خونم

-آخ جون اومدم

-بیا!

گوشیهو قطع کردم رفتم دست و صورتمو شستم با حوله از دستشویی اومدم بیرون هوای اتاق کم کم داشت تاریک می شد چراغ اتاق رو روشن کردم ساعت شش بود خیلی خوابیده بودم از وقتی از آزمایشگاه اومدم یکم جزوه هامو

مرور کردم بعد بیهوش شدم! الباسامو عوض کردم و بعد از مرتب کردن تختم رفتم پایین بابهنوز نیومده بودم مامانم داشت تلویزیون نگاه می کرد!

-مامان پارمیدا داره میاد اینجا.

-خوش میاد

خودمو پرت کردم روی مبلی که مامان نشسته بود که صدای مامان بلند شد:

-روشا آروم

-مامان

-جونم؟

آروم روی پاش دراز کشیدم و موهامو روی پای مامان ریختم.

-دختر کوچولوت داره می ره خبر داری؟

بعد شروع کرد به نوازش کردن موهام.

-اصلا باورم نمی شه که دختر کوچولوم اینقدر زود بزرگ شده که داره ازدواج می کنه!

تو دلم گفتم شما که نبودید همش مسافرت تشریف داشتین بایدم هم باور نکنی! اولی بازم گفتم هر چی باشه مادرمه! باصدای زنگ از تو فکر اومدم.

بیرون و از رو پای مامان بلند شدم و به سمت دررفتم که پارمیدا اومده بود.

-پارمیدا آروم افتادم!

-وای روشا خیلی خوشحالم

-خب پیشده؟

از تو بغلم اومد بیرون

-می خوای همینجا بگم؟
 -نه بیا بریم تو یادم رفت.
 -باهم رفتیم توی خونه بعداز احوالپرسی با مامان بهش گفتم بره تو اتاق من برم میوه بیارم براش!
 -وای پارمیدا جونم تبریک می گم!
 -ممنون ولی اصلا باورم نمی شه روشا.
 -الهی قریون دوست کوچولوم بشم که داره واسش خواستگار میاد
 تا شب کلی با پارمیدا حرف زدیم و شوخی کردیم اقرار بود مجید، برادر طاها بیاد خواستگاریه پارمیدا برای همین خیلی خوشحال بود ازم
 خواسته بود که توی خواستگاریش حضور داشته باشم! به احتمال خیلی زیاد طنینم هست چون هم دوست پارمیداس و هم زن داداش
 مجیده! بعداز رفتن پارمیدا تو پذیرایی نشسته بودم و داشتم والیبال نگاه می کردم که
 بابا صدام زد!
 -جانم بابا!
 -می گم روشای بابایی امروز که رفتید آزمایشگاه چیشد؟
 -آزمایش دادیم یکی از همکلاسی های منم اونجا کار می کرد گفت دو روز دیگه حاضره!
 -دستش درد نکنه!
 همون موقع آرتان زنگ زد و منم با یک عذرخواهی رفتم تو اتاقم! بعداز اینکه با آرتان حرف زدم برای شام رفتم پایین و بعداز اون دیگه
 اتفاق خاصی نیفتاد و من خوابیدم!
 ***طنین
 با کلافگی رفتم حموم تا یک دوش بگیرم! همش تمام فکرم به حرفهای اون عوضی و جریان دیشب رو کاری که قرار بود با طاها بکنم از
 همه مهم تر خواب وحشتناکی که دیشب دیده بودم مشغول بود، خواب دیده بودم طاها دوراز جونش مرده! داشتم دیوونه می شدم اشکام
 سرازیر شد. یک دامن کوتاه تا زیر زانو صورتی با یه تاپ سفید و ژاکت نازک تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم وضعیت روحیم اصن
 درست نبود گوشیم و برداشتمو زنگ زدم به بابام!
 -الو سلام بابایی...!
 -سالم دخترم خوبی؟
 -ممنون بابا! بابا تسلیت می گم انشا... غم آخرتون باشه از طرف من به زن عمو هم تسلیت بگو!
 -ممنون طنین جان! باشه! تنهایی به آبیچیت تارا بگم بیاد پیشت! به طاها هم کلی سفارش کردم مراقبت باشه.
 -نه بابا اینطوری راحت ترم نمی خوام تارا از کاروندگیش بیفته! طاها هم هست! مامان اونجاس؟
 -باشه دخترم، آره اینجاس خب خداحافظ دخترم مراقب خودت باش! یک لحظه گوشه...
 -خداحافظ! الو سلام مامان خوبی؟
 -سلام دخترم آره مادر خوبم! تو خوبی؟ ناهار خوردی؟
 -آره خوبم، نه هنوز نخوردم مامانی مراقب خودتون باشید به طاهرم سلام برسون.
 -باشه طنین جان تو هم مراقب خودت باش! خیالم راحتیه پسرم طاها حواسش بهت هست.
 آره مامان! اگه نتونستم بهتون زنگ بزنم نگران نشید سرم شلوغه
 -باشه دخترم خداحافظ .
 -خداحافظ مامان!
 باصدای زنگ به خودم اومدم از پله ها رفتم پایین و درو باز کردم طاها بود بهش دست دادم از چشمش خوندم ناراحتیه خب حق داره!
 -سلام طنین خوبی؟
 -مرسی بدنیم تو چطوری؟ خسته نباشی!
 -هی همچینم بد نیستم دیشب که مهمونی تا شب امروزم از شش صبح بیمارستان بودم چقدرم بیمار ویزیت کردم!
 -بیا بریم بالا! من برم چایی بریزم.
 -باشه.
 چهرش حساسی کلافه و خسته بود هرچند منم دست کمی ازون نداشتم.

دو تا چایی ریختم و با دوتا کیک رفتم بالا، طاهها روی کاناپه نشسته بودو کیفشم بغل دستش بود!
-بفرمایید!

-ممنون!طنین... می خوام باهات حرف بزنم!

-جانم!چیزی شده؟

-طنین دلالت واسه اون کاره دیشب چیه؟

لحنش جدی بود.

-طاهها...خیلی دوست داشتم پیام ولی....

-ولی چی طنین؟جواب بده!چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟دلتم هزار راه رفت!

-گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشدم!طاهها دیشب اصلا حاله خوب نبود مهمونی هم که زن و مرد قاطی بود حوصله نداشتم.

طنین خانوم جدیدا دروغگو هم شدی.

-طنین می دونی دیشب با هزار تا بهونه جواب همه رو دادم دوستام همشون می گفتن اون فرشته ای که هی ازش تعریف می کنی

کجاس پس؟خیلی خجالت کشیدم!قرار بود باهمه آشنا شی!می دونی چقدر منتظرت بودم؟همه زن وشوهر! باهم بودن فمط منو مجید

اونجا تنها بودیم!مجید که فعال مجرده ولی... ولی من زن داشتمو تنها بودم!

-می دونم عزیزم!توهم خودتو یجوری سرگرم می کردی!

-طنین این چه حرفیه می زنی؟!اگه حالت خوب نبود می گفتمی می اومدم پیشت می بردمت درمانگاهی جای!یا حداقل می گفتمی نمیای

که منم نمی رفتم!

-طاهها خب الان مثلا چیه؟ جریان دیشبو باز کردی! اصلا من بابت مسئله دیشب ازت معذرت می خوام!فکر می کنی خودم دوست

نداشتم پیام باور کن نشدا!

باحرص گفت:

-باشه طنین!باشه!

با عصبانیت لیوان چایی رو برداشت و خورد از اینکه ناراحتش کردم همش خودمو سرزنش می کردم باید یجوری از دلش دربیارم!چندبار

صداش زدم ولی جوابمو نداد آخر دستمو دور گردنش حلقه کردم و گوش رو بوسیدم وگفتم:

-طاههایی ببخشید دیگه!من که عذرخواهی کردم!

درحالیکه به رو به رو نگاه می کردو اخم کرده بودگفت:

-نمی خوام!

-طاهها...عشقم...ببخشید دیگه من که عذرخواهی کردم ازت...درکم کن دیگه!

یک لبخند کوچیک تحویلیم دادو گفت:باشه فداتشم...ولی دیگه تکرار نشه!

-مرسی آقای!چاکرتم خیلی مردی!

-قربون شما!طنین می خوام ازت یک سوال بپرسم خواهشا جوابمو رک و راست بده!

-چشم!بپرس

-طنین یک مدته احساس می کنم تو خودتی، قرار می داریم نمیای سر قرار،کم حرف شدی یهویی نگران می شی همش تو فکری یهو

عصبی می شی جریان چیه؟مشکلی واست پیش اومده عشقم؟

دستم گرفت و گفتم:

-ام...نمی دونم...خب خودمم نمی دونم چمه .

ته گلوم یک بغضی کردم از این همه دروغ و تظاهر خسته بودم.

-خانومی بهم اعتماد کن بهم بگو آخه مگه می شه همینجوری اینطوری شی؟

-نه خب ولی خستم این روزا هم که دورمون تو بیمارستانه خب آدم خسته می شم.

-می دونم عشقم قول می دم واسه بهتر کردن حالت هر کاری می کنم!راستی بیا این فیلم رو ببین !

سرمو گذاشتم رو پاهاش وگفتم:

-ممنون.

بعدش گوشو داد دستم فیلم رو پلی کردم این فیلم از طاهها بود تو مهمونی دیشب

یک گیتارم دستش بود، طاهای می گفت:

"خب این آهنگو از صمیم قلب به همسرم تقدیم می کنم و می خواهم بدونم که خیلی دوست دارم، بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنه طاهای باعشق گیتار می زد و این آهنگ رو خونده:

تو قلب من تویی و جای دیگه نیس
دل تو مثل خیلایای دیگه نیس
تو هرچی باشی قلب من می مونه پات
بین چقدر افافه کرده خوبیات
کی گفته تو برای قلب من کمی
تموم زندگیم تویی تو قلبمی
یک عمره تودلم اسیر قلبتم
تو مقصدی و تو مسیر قلبتم
تو قلبمی تو قلبتم
عاشقت شدم عمیقه حس بینمون حسرتش می مونه روی قلب خیلای
دست من که نیس تموم زندگیم تویی
حس بینمون رودست کم نگیریا بودنه کنار تو شده
تنها آرزوی من فقط این محاله که یک روزی قلبموازت بگیرم ببینی خسته ام ازت
هیچکی غیر تو نمی تونه قلبمو بگیره از خودم دیدم یک لحظه قلبم ازتوسینه برگرفت و
تا همیشه عاشقت شدم
(میشم ابراهیمی، عاشقت شدم)

باشنیدن آهنگی که طاهای خونده اشکام سرازیر شد خدایا من چقدر وابسته طاهای شدم چطور می دل به جدایی بدم... خدایا طاهای خیلی خوبه ولی من... اعصابم حساسی خورد بودم سر رو از رو پاهای طاهای بلند کردم و از رو کاناپه بلند شدم طاهای هم بادیدن اشکام بلند شد و گفت:

-چی شده طنین؟ ناراحتت کردم عشقم؟
باگریه گفتم:

-طاهای نمی فهمم دلیل این همه محبتت چیه؟ دلیل اینکارا چیه؟
-یعنی چی طنین؟ نمی فهمم چی داری می گی؟
-تکنه من قراره بازیچت بشم؟ شماها از من چی می خواهید؟
خودمم نمی فهمیدم چی دارم می گم فقط دلم پر بود.
-طنین خوبی عشقم؟ آروم باش گریه نکن!
بهمن نزدیک شد پشش زدم و یک مشت زدم به سینش.
-طاهای چرا منو دوست داری؟ چرا بهم محبت می کنی؟ چرا؟ طاهای اصلا من لیاقت عشق پاک تو رو ندارم!
-طنین می فهمی چی داری می گی؟ کی بهت این حرفا رو زده؟
صدای هق هق گریه ام بلند شد حاله خوب نبود. حس کردم سرگیجه دارم از اعصاب دستام می لرزید طاهای سعی کرد منو ننگه داره ولی نداشتم دیگه بغضم بعد از یک ماه شکست! طاهای هم عصبی شده بود محکم بازو هامو بین دستای مردونش گرفت و گفت:

-طنین یک لحظه نگاهم کن! آروم باش چرا این حرفا رو می زنی؟ من واقعا دوست دارم! بازیچه چیه؟ چون عاشقتم چون شدی همه زندگیم می فهمی!
-طاهای ولم کن... اینقدر بهم خوبی نکن!
خواستم باز بگم که گفت هیس! ساکت شدم بایک حرکت منو به خودش چسبوند، صدای کوبنده قلبش آرومم می کرد، در حالیکه تو بغلش بودم روی کاناپه نشستیم از بغل تخت به لیوان آب برداشت و نزدیک لبم آورد و خواست که بخورم ولی فقط سرمو به علامت منفی تکون دادم گلووم خشک شده بود چشمام سیاهی می رفت فقط سرمو گذاشتم رو شونه ی طاهای و چشمامو بستم!

نمی دونم چند ساعت شد چشمامو باز کردم خودمو توی اتاق تنها دیدم هوا تاریک شده بود اشکام روی صورتم خشک شده بود از اتاق رفتم بیرون صداهایی از پایین می اومد، سرم درد می کرد یهویی پارمیدا رو تو آشپزخونه دیدم داشت آشپزی می کرد ولی چطور می اومده تو؟ بادیدن من اومد سمتمو بغلم کرد.

-سلام طنین! خوبی دوستم؟ خوش اومدم

-سلام خوش اومدی! سرم دردمی کنه!

-یک مسکن بخور! دارم شام درست می کنم طنین.

-دستت دردکنه! راستی تو چطور می اومدی تو؟

-طاها زنگ زد گفت بیام پیشت بمونم امشبو اومدم اونم رفت حسابی ناراحت و اخمو بود!

-باشنیدن اسم طاها همه اون اتفاقا واسم مرور شد، اخمام رفت تو هم با ضربه هایی که پارمیدا به بازوم زد متوجش شدم.

-هی با توأم طنین... یک نگاه به دستت بنداز می گم طاها بهت آرام بخش زد فهمیدی؟

-ها؟ آره آره! راستی پارمیدا چخبر؟

-سلامتی! والا خیرا دست شماسه جاری جووونم!

-نیابا!

همون لحظه گوشیش زنگ خورد و با خوشحالی جواب داد:

-الو... سلام عزیزم تو خوبی؟... من؟ خونه

طنین.. باشه یک لحظه گوشی!

بعدش گوشیشو سمت من گرفت و با کلافگی گفتم کیه؟ اونم گفت مجیده...

-الو سلام داداش مجید

-به به سلام برآبجی خودم خوبی؟

-هی خداروشکر بد نیستم شما خوبی؟ مامانو باباخوبن؟

-ممنون آبجی از طاها خبر داری؟

-نه؟ چطور؟ عصری اینجا بود!

-هیچی الان چندساعته اومده اخماش تو هم عصبی! بهش سلام کردم یجوری نگاهم کرد که از صدتا فحشم بدتر بود! اتاقم

می رم می گه برو بیرون!

-خب داداش می شه گوشیشو بدی بهش؟

-البته! یک لحظه... بیا طاها باتو کار دارن!

طاها-اه برو بیرون مجید بگو نیست... برو دیگه اعصابتو ندارم نمی ری من می رم بیرون.

مجید-آروم بابا! بیا منو بزن! آبجی طنینه!

طاها-الو...

با شنیدن صدای طاها استرس گرفتم باید عذر خواهی کنم!

-سلام

یک بغضی گلومو چنگ زد، من معذرت می خوام خودمم نفهمیدم چی گفتم

-سلام طنین... بهتری؟ این روزا چت شده؟

-خوبم تو خوبی؟ هیچی از خستگیه!

-تو خوب باشی منم خوبم! معلومه دروغ می گی!

-من معذرت می خوام بابت همه چی! منو می بخشی؟

-بنظرت چی باید بگم؟ ناراحتیت داغونم می کنه!

-فقط بگو منو می بخشی یانه؟

-تا وقتی که همش تو خودت باشی نه! ولی... باشه می بخشم!

-ممنون! کاری نداری؟ توهم استراحت کن خسته ای!

-نه خداحافظ عشقم، مراقب خودت باش! اگه چیزی لازم داشتی بگو!

-باشه توهم همینطور خداحافظ
 گوشو دادم به پارمیدا از مجید خداحافظی کرد و باتعجب نگام کرد:
 -طنین...چته عزیزم؟
 -هیچی...من خوبم
 -طنین من که دوست چندسالتم از چهرت همه چیو می خونم بگو دیگه...
 -پارمیدا هیچی نیس فقط این روزا خستم...از درس و دانشگاه...لطفا دیگه نپرس
 -سال آخریم دیگه تحمل کنی گذشته!
 فقط یک لبخند زدم احساس ضعف کردم از دیشب هیچی نخورده بودم پارمیدا میز شامو چید و فقط یکمی غذا خوردم ، بعدش با پارمیدا رفتیم بیرون تا یکمی قدم بزنیم!به همه چیز فکر کردم باید زودتر دست به کار شم وگرنه اگه عشقمو از دست بدم هیچوقت خودمو نمی بخشم اون عوضی گفت فقط یک مدته کوتاهه ولی من بازم بهش اعتماد ندارم فقط به خاطر زنده موندن عشقم حاضر به جدایی می شم هرچند سخته...خیلی سخت!تماسای مهرداد بیشتر از هرچیزی عصبیم می کرد هرشبم شده بود گریه!

 دوروزگذشت.باماشین رفتیم بهزیستی وجلوی در منتظر طاها شدم!آخه واسه بچه ها یک سری هدیه برده بود. قرار بودالان دیگه همه چیو تموم کنم.داشتیم دیوونه می شدم آخه چطوروری بهش بگم!طاها رو دیدم به ماشین نزدیک شد
 -سلام طنین
 -سلام...خوبی؟
 -مرسی بادیدن تو وبچه ها مگه می تونم بد باشم.
 بعدش دستشو برد سمت ضبط وآهنگ بخدا زوده مرتضی پاشایی رو گذاشت!بعدشم ماشینو روشن کردم وراه افتادیم توی این مدت حرفام رو تو ذهنم مرور کردم بغضم گرفته بود ولی باید حرفام رو می زدم و بغضم رو قورت می دادم هرچند همه حرفام دروغه ولی بایدفقط برای زنده موندن طاها می گفتم، وسط جاده
 زدم کنار که تعجب پرسید:
 -چرا زدی کنار؟
 -باهات حرف دارم طاها یک سری چیزا هست باید بدونی!فقط لطفا تاآخر به حرفام گوش کن!
 -باشه!ولی چیه؟بگو طنین منتظرم
 بغضمو به سختی قورت دادم وگفتم:
 -طاها...من الان دوسالی هست تورومی شناسم توی این دو سال تاحدودی ازت شناخت
 دارم ومی دونم که تو مرد خوبی هستی ازهر لحاظی!راستش تو این مدت خیلی فکر کردم واقعیتش همه چی یهویی شد طاها!فرصت فکر کردن نداشتم اصلا به خودم اومدم و دیدم انگشتر دستمه فکر می کردم عشق به مرور زمان بوجودمیاد ولی...
 -ولی چی طنین؟از حرفات چیزی سردر نمیارم!
 -لطفا طاها!
 سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:
 -ولی ما به دردمه نمیخوریم!طاها من می خوام یک مدت طولانی ازهم دور باشیم !راستش من...دوستت ندارم
 -چی؟تو می فهمی چی داری می گی؟
 -آره.
 دستشو زیر چونم گذاشت وسرم رو بلند کرد اشک تو چشمام حلقه زده بود
 -طنین...داری بامن شوخی می کنی؟طنین تو چشمام نگاه کنو بگو دوستم نداری!دروغه!بگو دروغه لعنتی.
 چطور وقتی دلم فریاد می زد طاها دوستت دارم تو چشمات زل می زدم ومی گفتم که دوستش ندارم عکس العملش خیلی جدی تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم،اشکم روی گونم چکید...باصدایی لرزون گفتم:
 -آره طاها...دوستت ندارم عشقت از اول یک طرفه بود.

-طنین این چرت و پرتا چیه می گی! تو داری دروغ می گی! آره من مطمئنم چشمت بهم می گه دروغ می گی اولی من عاشقتم... یعنی تمام این مدت... (اشک تو چشاش حلقه زد) بهم دروغ گفتی! نه! من طنینمو می شناسم اون دلش پاکه... اون عاشق من بود، از چشماش همه چی معلوم بود... شاید من خوب نبودم!

-نه... نه طاه! تو منو خوب نشناختی! باید یه مدت طولانی از هم دور باشیم!

-طنین می فهمی داری چی می گی لعنتی؟! اینقدر از من متنفری؟

دستی روی موهاش کشید و گفت:

آخه برای چی؟

-- آره می فهمم! باید جداشیم واسه یک مدت طولانی! چون مجبوریم این آخرین دیدارمونه تا روزی که...

-هیس! هیچی نگو ادامه نده! طنین امکان نداره! خدامنو بدون تو نمی خواد! من می فهمم همه حرفات دروغه! نمی دارم بری

-من باید برم... نمی خوام بیشتر از این هم تو عذاب بکشی هم من!

-نمی دارم طنین... هیچوقت! حداقل بذار واسه آخرین بار بغلت کنم شاید دیگه نبینی منو!

اشکام آروم می چکید طاه! منو تو آغوشش گرفت و اشک می ریخت محکم تر از همیشه منو تو آغوشش فشار داد! بوی عطرش... شونه های

مردنش... حرفهای قشنگش... همشو باید فراموش کنم! آخه چطوری؟ بعد از چند لحظه خودمو از بغلش بیرون کشیدم نگاهمون برای

چند لحظه به هم گره خورد! بعدش انگشتر نامزدیمو از دستم در آوردم و گذاشتم تودستش.

-بیا طاه! این پیش تو جاش امن تره شاید این انگشتر بعدها بشه واسه کسی که لیاقتشو داره

-هیچی نگو! بعد تو دیگه کسی حق نداره وارد قلبم بشه این قلب تمامش واسه توئه و توهم مال منی!

بعدش از ماشین پیاده شد و باحرص درو کوبید و گفت:

-خدا حافظ طنین می دونم برمی گردی من منتظرتم

-خدا حافظ طاه!

بعد رفت و منو با یک دنیا غم تنها گذاشت! صدای هق هق گریه بلند شد تو دلم گفتم:

خدایا منو ببخش که به عشقم دروغ

گفتم! خدایا عشقمو سپردم دست خودت مراقبش باش! سرمو گذاشتم روی فرمون نمی دونم چند دقیقه شد... گوشیم زنگ

خورد ولی بیخیال شدم! دوباره زنگ خورد شماره طاه! بود جواب دادم! الو... بله؟ صدای نا آشنایی به گوشم خورد.

-سلام دخترم... شما همسر این جوونی؟

-بله... چطور چیزی شده؟

-آروم باش دخترم... یک تصادف کوچیک کرده الان آوردمش بیمارستان

-تصادف؟ الان حالش چطوره؟ کدوم بیمارستان؟

-خوبه فقط خودتو برسون بیمارستان...

-الان میام

وای خدایا خودت مراقب عشقم باش صدای گریه باز بلند شد نمی دونستم مقصدم کجاست فقط می خواستم سریعتر خودمو به طاه

برسونم! رفتم سمت پذیرش و گفتم:

-سلام... یک بیمار تصادفی آوردن

پرستار- اسمشون؟

زبونم قفل شده بود

-حالتون خوبه؟ پرسیدم اسمشون خانوم؟ خب الان دوتا بیمار تصادفی آوردن یکیش که متاسفانه فوت شد بردن سردخونه!

-کجاس؟ سردخونه کجاس؟

داشتم می مردم خدایانکنه عشقمو ازم گرفتی؟ صدای گریه بلند شد دیگه داشتم تعادلمو از دست می دادم.

پرستار- انتهای راهرو سمت راست ولی وایستا یک بیمارم تو اتاق عمله! یک حاج آقای آوردش! اتاق عمل طبقه دوم.

باشنیدن حرفش دلم امیدوار شد خوشحالی کوچیکی تو دلم بود سریع رفتم طبقه دوم، همون لحظه دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و اون آقا

هم کنار وایستاده بود!

حاج آقا- سلام دخترم شما همونی هستی که باهات تماس گرفتم؟

-بله، (روبه دکتر ادامه دادم) آقای دکتر حال همسرم چگونه؟
 -الان به خون احتیاج داره گروه خونیتون باید به بیمار بخوره!
 -بله من گروه خونیم می خوره بهش!
 این کوچکترین کاری بود که می تونستم براش انجام بدم ،
 -راستی الان چگونه؟
 دکتر-پس عجله کنید! به خاطر ضربه شدیدی که بهشون وارد شده خونریزی داخلی کردن برو به جون این آقا دعا کن!
 پنج دقیقه دیر می رسید تموم می کرد!
 -حالش خوب می شه؟
 دکتر-فعلا به خون احتیاج داره، باید منتظر باشیم! انشالله که چیزی نیس!
 سریع رفتن اتاقی که باید خون می دادم پرستار خونو ازم گرفت! چشمم داشت سیاهی می رفت، به زور خودمو از رو تخت بلند کردم و
 پشت در اتاق عمل منتظر شدم! تو دلم واسه سلامتی طاهها کلی دعا کردم.
 حاج آقا-اسم این جوون چیه؟ از چهرش معلومه پسر آقاییه!
 -طاهها! نظر لطفونه! شما دیدید کی بهش زد؟
 -از دور فقط دیدم یک ماشین گرون قیمت بهش زدو رفت تا برسم به این جوون یک سه دقیقه ای شد بنده خدا افتاده بود کنار جاده،
 فوری یه ماشین گرفتم و آوردمش اینجا حالش خیلی خیلی بد بود.
 -دستتون درد نکنه حاج آقا! خدا ازتون راضی باشه! چطور می تونم لطفتون رو جبران کنم؟
 -وظیفه بود دخترم نیازی به جبران نیس! من دیگه با اجازت برم
 -بازم ممنون حاج آقا.
 یک ساعتی گذشت و طاهها رو به بخش منتقل کردن رفتن نزدیکش هنوز بیهوش بود! پیشونیش رو بوسیدم کنار تختش نشستم و دستشو
 گرفتم سرد سرد بود، اشکام بی اختیار روی گونه هام ریخت! کلی عذر خواهی کردم تمام شب رو
 بالاسرش بودم بخاطر مسکنایی که بهش می زدن خواب بود! از اینکه عشقم بخاطر من اینجوری روی تخت بیمارستان بود ناراحت بودم
 ولی تونستم یک شب هم کنارش سپری کنم بعنوان آخرین شب! صبح شد برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم پوست گندمی با موهای
 مشکی بوروبینی متناسب با صورتشو لبای خوش فرم و چشم وابروی مشکی البته
 چشمش بعضی وقتا عسلی مانند می شد! تصمیم گرفتم تا بیدار نشده، ازاونجا برم ولی قبلش باید به یکی بگم بیاد پیشش بمونه و به
 داداش مجید زنگ زدم که بیاد بیمارستان و ازش خواهش کردم که به طاهها ننگه من اینجا بودم! بعدش سوار ماشین شدم کلی نگران حال
 طاهها بودم! توی راه گوشیم زنگ خورد برداشتم
 -الو...سلام
 -شناختی؟
 مهرداد عوضی بود.
 -آره مرتیکه عوضی! راحت شدی کثافت؟
 -پس کارو یک سره کردی! آفرین! کارم چطور بود؟
 -کدوم کار کثافت؟
 -تصادف طاهها!
 -چی؟ خدالغنت کنه! اگه ازت شکایت نکردم! کثافت مگه قرار نبود باطاهها کاری نداشته باشی؟ خواهشا با طاهها کاری نداشته باش!
 خندیدو بعد گوشی رو قطع کرد! داشتم دیوونه می شدم یعنی اینکاره اون عوضی بوده؟ هنوزم اون علامت سوال تو ذهنم بود، که مهردادچه
 دشمنی باطاهها داره! الان دوروز می گذره نه تماس و نه دیداری با طاهها دارم توی این دوروزم پارمیدا پیشمه شبو روزم رو با گریه می
 گذرونم همش به عکس عشقم و لحظه های خوشمون فکر می کنم. اون مهردادعوضی هم هر از گاهی زنگ می زنه چرت و پرت می
 گه! فقط تونستم حال طاهها رو از داداش مجید بپرسم خیلی نگرانم! صدای گوشیم بلند شد داداش مجید بود با کلافگی جواب دادم!
 -الو سلام داداش... طاهها چگونه؟
 -سلام آبی خوبی! بد... دوروزه یاهمش تو اتاقه یا می ره بیرون دیر وقت میاد! نه سرکار می ره نه دانشگاه! آبی امروز باید حتما ببینمت! بیا
 کافه!
 -نمی تونم داداش!

-خودم میام دنبالت آبیجی.
 -نه داداش مجید خودم میام.
 -ممنون آبیجی که قبول کردی!
 سریع حاضر شدم اصلا حوصله آرایش نداشتم سوییچ رو برداشتم و راه افتادم!رفتم تو کافی شاپ باچشم دنبال
 داداش مجید گشتم و رفتم سمتش!بادیدن این کافی شاپ، یاد طاها افتادم که باهم می اومدیم اینجا یک بغضی ته گلوم رو چنگ زد.
 -سلام داداش
 -سلام آبیجی ممنون که اومدی!بفرما بشین!چی می خوری سفارش بدم برات؟
 -هیچی داداش.
 -باشه هر جور میلته!حتما خبرو شنیدی؟
 -کدوم خبر؟
 -پاری(پارمیدا)بهت نگفت؟
 -آهان چرا به سلامتی مبارک باشه.
 -ممنون می خوام بعنوان آبیجیم والبته عروس خونواده تو مراسم حضور داشته باشی!
 -شرمندم داداش نمی تونم.
 -باید بیای آبیجی روم رو زمین ننداز!
 -نمی دونم
 -آبیجی می تونم بدونم چه اتفاقی بین شما وطاها افتاده؟هم تو پریشونی هم اون!
 مونده بودم بگم یانه.
 -یک سری مشکلات بینمونه حل می شه.
 -آخه واسه چی؟شما که رابطتون خوب بود!چیشد یهو؟
 -از خود طاها پرس !
 باصدایی لرزون گفتم، دیگه داشت اشکم درمی اومد کیفم رو برداشتم و بلند شدم که برم که داداش مجید بند کیفمو گرفتو گفت:
 -بشین آبیجی!هنوز حرفام تموم نشده!
 با دست اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش
 -بله داداش؟
 -آبیجی طاها هم هیچی نمی گه!اولین باره که دیدم طاها گریه می کنه!آخه مرد که گریه نمی کنه!اگرم گریه کنه فقط دوتا دلیل داره یا
 بخاطر عشقش یا غروری که خرد شده !
 -فقط مواظبش باش داداش اون تو این روزا نیاز به مراقبت داره!راستی امروز باید می رفت دکتر واسه معاینه.
 -ببین وقتی این قدر نگرانشی چرا داری عذابش می دی؟
 -من؟آره من مقصرم!لعنت به روزی که سرراه زندگیش قرار گرفتم!
 -نه آبیجی منظورم این نبود!گریه نکن آبیجی!
 -فقط یک سوال دارم!مهردادکیه؟
 -شریفی؟تو اونو از کجا می شناسی؟
 -اونسری بابا اسمشوبورد!انگاری طاها خیلی دلش پره ازش یک سری پرسیدم مهردادکیه عصبی شد!
 -حق داره!خیلی دوست داری بدونی کیه؟اون یک نامرده عوضیه...کسی که...کسی که یکسال جوونی طهاروجهنم کرد. هم خودش!وهم
 خواهرش!
 -خواهرش؟
 -اره خواهرش!طاها بخاطر بی گناهی یکسال درگیر پرونده ای بود که...که اونو متهم می دونستن!
 -یعنی؟یعنی طاها سابقه داره؟
 -نه!گفتم بخاطر بی گناهی عذابی کشید که حقش نبود!...طاها سال آخر دانشگاه بود طاها از اولشم یک پسر مغرور بود، یعنی سرش
 همیشه تو کار خودش بود به دخترا کاری نداشت!هرچند دخترا دوست داشتن طاها حتی بهشون شماره بده یک روز یک چندتا عکس با

یک نامه واسه حضور تو دادگاه اومد جلو در که اون عکسا یک سری عکس غیر اخلاقی از طاهو خواهر اون بی غیرت محبوبه بود مشخص بود که فتوشاپه! برای اولین بار بابا رو طاهو دست بلند کرد! اون خواهرش نمی دونم کجا و چطوری طاهو رو دیده بودو عاشقش شده بود! دیوونش بود ولی طاهو اصن اونو نمی شناخت! خواهرش دختر فاسدی بود! تو دادگاه تظاهر کرد که از طاهو بارداره! ولی اون بچه واسه یکی دیگه بود! طاهو هیچ مدرکی نداشت که بخواد ثابت کنه که بی گناهه! خودم و کیلش شدم و کاراشو پیگیری کردم یکی از استادام کلی کمکمون کرد تا بی گناهی طاهو اثبات شد! طاهو اونروزا حالش ناجور بود! مهرداد کارش تهدید بود! یک روز ماشین طاهو رو آتیش زدو خیلی کارای دیگه کرد! محبوبه سعی داشت خودشو به طاهو بچسبونه خیلی طاهو رو دوست داشت ولی چه عشقی! عشقی که می خواست طاهو رو نابود کنه! طاهو اون زمان از همه دخترا متنفر شده بود! آخرم محبوبه خودکشی کرد و مهرداد طاهو رو دلیل مرگ خواهرش می دونست! خیلی طاهو رو اذیت کرد! مهرداد فقط دنباله انتقامه! الان جالبه که دو ساله آرومه! بعداز اون اتفاقم که طاهو واسه اولین بار عاشق شدو با تو تونست همه چیز رو فراموش کنه!

-ولی قبول کن طاهو بی گناهه!

-ولی چرا به من نگفت داداش؟

-چرا... می خواست بگه ولی به موقعش! طاهو حقش نیست سختی بکشه!

-می دونم ممنون داداش.

فقط مات و مبهوت از داداش مجید خداحافظی کردم. خدایا عشق من سختی کشیده و من الان دوباره دارم رو زخماش نمک می پاشم؟ ولی این عشق باید فراموش شه! اصلا نفهمیدم چطوری خودمو به خونه رسوندم کلید انداختم و رفتم تو! پارمیدا داشت تلویزیون می دید! بادیدن من سلام داد! منم فقط باسر جواب سلامش رو دادم و مات و مبهوت رفتم تو اتاقم! تو دلم فقط به مهرداد لعنت می گفتم و خودمو سرزنش می کردم دلم حسابی هوای طاهو رو کرده بود! صدای گوشیم بلندشد، مهرداد لعنتی بود نفهمیدم چی گفت فقط تا تونستم بهش لعنت فرستادم اشکام همینجوری روی گونه هام چکید حسابی عصبی بودم و حرصم رو سر لیوان توی دستم خالی کردم که توی دستم شکست قطره های خون از دستم چکید! صدای گوشیم دوباره بلند شد وای خدایا چی دارم می بینم؟ عشقم زنگ زده! چی می تونستم بهش بگم! باید ازش دور بمونم دکمه رو زدم فقط برای اینکه صداشو بشنوم! هیچی نگفتم.

-الو... طنین عشقم کجایی؟ چرا جواب تلفناتو

نمی دی! عشقم می دونم من لیاقت عشق تو رو ندارم ولی طنین چرا من؟ طنین من عاشقانه دوستت داشتم! می فهمی داری باهام چیکار می کنی؟ زندگی فقط برگرد! می دونی الان تو این چندروز لب به غذا نذدم فقط یا تو اتاقم یا بیرون قدم می زنم! می دونی دارم از دوریت چی می کشم؟ آره طنین من مردیم که بخاطر عشقش غرورش خرد شده! ولی عیبی نداره فدای سرت! بخاطر تو حاضرم زندگیم رو بدم! عشقم من منتظرتم!

صدای مردونش پراز غم و بغض بود صدای گریم بلند شد داشتیم دیوونه می شدیم! آخه خدایا چرا من؟ چرا من باید زندگیم نابود شه! پارمیدا هولناک درو باز کرد بادیدن منو اتاق بهم ریخته و خونی که از دستم می چکید یک آن بغضش گرفت، اومد نزدیکمو گفت:

-طنین... عزیزم دستات دستات داره خون میادا! طنین آجی جونم این چه حال و روزیه؟ گریه نکن .

فقط باسر گفتم که چیزی نیس... اینقدر عصبی بودم که آخر سر پارمیدا داد زدم و گفتم از اتاق بره بیرون! ولی بعدش بخاطر برخورد تندی که باهاش کردم پشیمون شدم! بایک دستمال دستم دو بستم و خودمو انداختم رو تخت! اینروزا خیلی بد شدم! همه رو می رنجونم! تو همین فکر! بودم که نفهمیدم کی خوابم برد!

پارمیدا-طنین... سلام پاشو صبح شده!

چشممامو باز کردم و گفتم:

-سلام

-صبح بخیر! طنین پاشو بریم دانشگاه!

-مگه امروز کلاس داریم؟

-بله خانوم خانوما!

-من نمیام خودت برو!

- الان می دونی چند روزه دانشگاه نیومدی؟ باید بریم بیمارستان دیوونه! پاشو وگر نه استاد عادلای اخراجت می کنه!
- مهم نیس!

- پاشو دیگه! می زنم تا!

با اصرار پارمیدا بزور بلند شدم قیافم خیلی بد شده بود از بس گریه کرده بودم! لاغر شده بودم! توی ماشین از پارمیدا عذر خواهی هم کردم!

استاد عادلای - خانوم گرامی... خانوم گرامی با شما هستم گفتم لطفا فشار اینشون رو بگیرید!
- بله...؟ بله چشم استاد ببخشید!

دستگاه فشار سنجو برداشتم تا اومدم گوشه رو بزارم تو گوشم قطره خون از دستم چکید!
استاد عادلای - خانوم گرامی دستتون خون میاد!

- بله استاد چیزی نیس!

استاد عادلای - چی چی چیزی نیس! باز کن ببینم دستتو ببینم چی شده دخترم؟
- نه استاد چیزی نیس!

استاد عادلای - باز کن دستتو خیلی خونریزی داره!

دیدم استاد ول کن نیس آخر دستمالو از دستم باز کردم کف دستم رو عمیق بریده بودم و خیلی خون می اومد!

استاد عادلای - اوه اوه دخترم چیکار کردی با خودت؟ خیلی عمیق! خانوم گرامی شما چندساله پزشکی خوندی اونوقت با این زخم عمیق همینطوری می گردی؟ (روبه پرستار گفت) پرستار بیا خانوم گرامی رو ببر اتاق تزریقات!

خلوت تره آقای دکتر امیدوی روهم طبقه دومه بهش بگو بیاد بخیه کنه!

پرستار - چشم آقای دکتر

تا اسم طاهای اومد جاخوردم دوباره یاد همه چیز افتادم بغضم گرفت رفتم تو اتاق روی تخت نشستم سرم رو انداختم پایین و

فقط منتظر شدم! صدای طاهای رو شنیدم از پرستار پرسید کی داخله اونم چون نمی شناخت منو گفت یکی از دانشجوهای!

صدای قدمای طاهای که بهم نزدیک می شد، شنیدم سرم رو بلند کردم، نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم! انگاری طاهای بادیدن من

هم جا خورده بود! پرستارم بعدش رفت بیرون و منو طاهای موندیم! اخماش تو هم بود! دقیقا جلوی چشمم بود! لدم می خواست باهاش حرف بزنم یا بغلش کنم ولی جو سنگین و جذبه طاهای مانع می شد!

طاهای - چیشده طنین... خانوم گرامی!

رفتارمون مثل دوتا غریبه بود فقط اشاره کردم دستمه، دستمو تو دستاش گرفت، حسش تغییری نکرده بود فکر می کردم از چشمش

افتادم رفتارش برام عجیب بود! وقتی داشت زخمم رو ضد عفونی می کرد بد می سوخت اشکم دراومد آروم آخی گفتم و سرمو ناخودآگاه رو شونه طاهای گذاشتم و چشمم رو بستم که با سوالی که پرسید به خودم اومدم سرمو بلند کردم!

طاهای - از مرگ می ترسی؟

- چی؟ متوجه منظورت نمی شم!

- فقط به سوالم جواب بده خانوم!

- خب آره ولی نه برای خودم! واسه اونی که دوسش دارم...

- هه! جالبه! ولی من نه! نمی ترسم! اگه قراره بقیه روزام اینجوری بگذره از مرگ هیچ هراسی ندارم!

- خب کجای حرفم جالب بود؟

- اونجایی که گفتمی واسه اونی که دوسش دارم! تو مگه کسی رو هم دوست داری؟ شاید من اون آدمو نمی شناسم یا بهتره می گفتمی دوسش داشتم چون اگه نباشه می دونم کسی نیست که بخوای غرورشو زیر پات له کنی!

از اینکه طاهای راجع به من یک فکر دیگه ای می کرد ناراحت بودم اول و آخر باید عشقمون فراموش شه! بعد از اینکه کار بخیه و پانسمان تموم شد باهمون نگاه پر محبتش زل زد تو چشمم و گفت:

- می شه برگردی؟

نمی دونستم چی باید بگم

- می دونم این خانومی که الان روبه روی چشممه می خواد واسه من نقش آدم بدارو بازی کنه ولی اون طنینی که من می شناسم یک همچین آدمی نبود قلبم بهم دروغ نمی گه همونطور که چشمای طنینم دروغ نمی گه! قلبم می گه همه حرفات دروغه!

ولی این یک حقیقته! باید باورش کنی... اون طنین قبلی مرد!
 -هه! این حرفا داری خودتو گول می زنی! ولی یادت باشه دیگه حق نداری بلایی سر خودت بیاری! من منتظرت می مونم!
 فقط سرمو انداختم پایینو تشکر کردم از اتاق خارج شدم!

یک روز گذشت! و پارمیدا هنوز پیشم بود! منم یا می رفتم تو فکر یا به عشقم فکر می کردم یا گریه می کردم! صدای پارمیدا رو شنیدم که از پایین گفت:

-طنین من می رم خرید درم باز می دارم فعلا بای.
 صدای زنگ گوشیم بلند شد اون مهرداد کثافت بود
 -سلام طنین!

از اینکه اسممو به زبونش میاورد بدم می اومد
 -دفعه آخرت باشه منو به اسم صدا می زنی عوضی! بگو...
 مهرداد-خب بابا! خیلی وقته درگیر کارهای اداریت بودم بالاخره جور شد! امروز صبح احضاریه دادگاه واسه طلاق رفت جلو در خونه طاهای
 عوضی! شنیدم دادگاه داری خانوم هیچی نگو فقط اطاعت کن یا طلاق می گیری یا می کشمش!
 -تو چی داری می گی عوضی؟ باز چه نقشه ای تو کلته؟ خسته نشدی اینقدر داری بدبختیه منو می بینی مرد تیکه....
 -خفه بابا! دارم میام بالا...
 -چی؟؟ گمشو کثافت...!

بعد گوشو قطع کرد شالم رو انداختم سرم تا تلفنو بردارم به سراپدار بگم درو ببندد کسیو راه نده که دیدم اون عوضی اومده بالا! دیگه گوشو گذاشتم رومیز!

مهرداد-به به! چه خونه ای! سلام! نمی خوای خوش آمد بگی؟
 -گمشو از خونه من بیرون کثافت!

-نه تازه اومدم... آخ معلومه بهت نساخته لاغر شدی! اووه دستات چیشده!
 -به تو هیچ ربطی نداره! دست از سر من و زندگیم و عشقم بردار!

و بعدم رفتم بالا سمت اتاقم که اونم پشت بندم اومد برگشتم و ادامه دادم:

-حالم ازت بهم می خوره کثافت اون طاهای بدبخت رو بخاطر گناه نکرده زجرش دادی!..
 بس نبود چرا نمی خوای بفهمی خواهر تو یک زن فاسد بود!

باگفتن این حرفم خون مهرداد به جوش اومد و اومد طرفم یک دستشو گذاشت رو دیوارو با دست دیگش گلمو فشار داد، داشتم خفه می شدم در همین حین متوجه قدمای کسی شدم که نزدیک شد بعد از چند دقیقه مکث دوباره صدای قدماش تندتر و آروم شد!

مهرداد-دفعه آخرت باشه راجع به خواهر من اینجوری حرف می زنی! شانس آوردی نکشتمت! به حرفم گوش کن وگرنه بد میبینی!
 -خفه شو کثافت ولم کن! تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی! درضمن طاهامم راضی به طلاق نمی شه!

-هه! اون عکسایی که عصری به دستش می رسه فکر کنم حتی راضی به کشتمت بشه! خدا حافظ

بعد از رفتنش نشستمو گریه کردم و تو دلم گفتم خدا! با خودت نجاتم بده! صدای پارمیدا رو شنیدم که داشت به سمت اتاق می اومد با دیدن من فقط نشست و گفت:

-طنین الهی قربونت برم چرا گریه می کنی؟ طاهارو دیدی؟

-نه مگه اومده بود؟

-آره... الان که نه یک چند دقیقه پیش باعجله و عصبانیت رفت بیرون! راستی اون مرده کی بود؟

-همسایه!

هزارتا فکر تو خیالم بود! خواستگاری پارمیدا، طلاق، اون عکسایی که مهرداد عوضی ازش حرف می زد، اینکه طاهام من رو با مهرداد دید! دل تنگیم، جداییمون، باهمه ی این خیالا و گریه هام داشتم دیوونه می شدم!

روز خواستگاری پارمیدا، بخاطر پارمیدا و داداش مجید مثل خود طاهام مجبور بودم الکی خودم رو شاد نشون بدم! اونروز نفهمیدم اصلا ساعتی چطور گذشت فقط دم آخری بعد از تبریک گفتن به داداش مجیدو پارمیدا و خدا حافظی از روشا طاهام با عصبانیت دستمو گرفت و منو کشوندن اتاق بردیا (برادر پارمیدا) و درو بست! بعدم با عصبانیت دوتا پاکتو در آوردو جلوم پارشون کرد و انداخت طرفم و با عصبانیت گفت:

-طنین نمی دونم کدوم شخصیتتو باور کنم؟ فقط بدون این عکسای که فرستاده بودی مشخص بود فتوشاپه! ومن طلاق نمی دم! چرا می خوام خودتو بد نشون بدم؟ هرزگی افتخاره واست؟ فقط می خوام بدونم اون عوضی کی بود که تو رو بوسید؟ ها جواب بده لعنتی!

بعدم دستش برای اولین بار روم بلند شد! اشکم دراومد!

-طاها... بخدا من هیچ کاری نکردم! اداری اشتباه می کنی! من هیچوقت نخواستم آبرو و شخصیتم زیر سوال بره! لطفا راجع به من اشتباه قضاوت نکن!

-من هیچوقت نخواستم راجع به تو اشتباه قضاوت کنم خودت می خوامی ازت متنفر شم! خودت می خوامی اداي آدم بدارو دربیاری! بعدم از اتاق رفت بیرون

با کنار هم گذاشتن اون تکه های عکس فهمیدم اون مهرداد عوضی عکس منو کناره یک مرده گذاشته! از اینکه زندگیم از هم پاشیده بود و عشقم طاها نسبت به من بی اعتماد شده بود و دستش روم بلند شده بود و از اتفاقاتی که برام افتاده بود و از اینکه خونادم ازم دور بودن حسایی دلم گرفته بود! دیگه از زندگی خسته شده بودم! شب شده بود و حسابی بارون می بارید! بادیدن بارون چشمم اشکی شد و دوباره خاطرات تو ذهنم مرور شد! من طاها رو خیلی دوست دارم ولی اون... دیگه دوستم نداره! رفتم سمت لپ تاپ فهمیدم طاها برام یک فیلمی فرستاده! سریع بازش کردم و مشغول تماشا شدم

شدم! یک فیلم از خود طاها بود! اولش رو با گیتار زدن و خوندن شروع کرد از چهرش معلوم بود چقدر غمگینه و غرورش شکسته ولی من بهش خیانت نکردم! آهنگش:

دلم سوخت واسه احساسی

که پای تو هدر کردم، دلم سوخت که

تو بودیو اما باتنهایی سرکردم

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم، واسه عمری که سوزوندی

ولی باز نرفتی از یادم، دلم سوخت

ای دل دیگه تنها باشو بسوز، دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نمیاد

رفتش دیگه فکر چشمش نباش، دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تورو نمی خواد

توی خواب و خیالم هنوز دستاتو

می گیرم، می دونم که نمیای

ولی باز برات میمیرم، همه احساسو قلبم توی دستای تو گیره، می خوام رهاشم از تو عشقت از دلم نمی ره

ای دل دیدی تنها گذاشتو رفت توی غم هات گذاشتو رفت

آره دوست نداشتو رفت! رفتش اما عکساش

کنارمه

فقط تنهایی یادمه، ببین توی صدام غمه

بابک جهانبخش

برای دومین بار گریشو دیدم و خودمم اشک می ریختم.

طاها-طنین یادته می گفتمی مرد که گریه نمی کنه؟! حالا باچشمای خودت گریه مردوببین! یک مرد که بخاطر عشقش غرورش خرد

شد! مردی که واسه عشقش حاضر بود جونشو فدا کنه! طنین من باهمه این اتفاقا شوکه شدم نمی دونم

اسمش خیانته یا فیلم یا تظاهر! تو بهم قول داده بودی! این آلبوم ببین؟! اینو قرار بود بهت نشون بدم اون خونه ای که قرار بود توش زندگی

کنیم رو هنوز ندیدی! می دونی چقدر رویا ساخته بودم؟ طنین این حقم نبود! که وسط راه دستم رو ول

کنی! شاید مقصرش خودم باشم! طنین من یک لحظه همه ی حرفات، چیزی که دیدم، دادخواست طلاق و اون عکس رو فراموش می

کنم! فقط بخاطر عشقمون برگرد! طنین راست می گن وقتی از کسی دوری قدرشو بیشتر می دونی! طنین من هنوزم دوستت دارم من

دیونتم برگرد! من باتو تونستم غمامو از یاد ببرم! شاید دوستم نداشته باشی شاید عاشقم نباشی ولی بدون من دوستت دارم! طنین فقط می

خوام بدونم چرا رفتی؟! برگرد طنین تو هر چقدرم بد شی از چشم من نمی افتی! طنین ببین هوا بارونیه! فکر کنم خداهم باهام قهر کرده! چند

وقته دعا می کنم برگردی ولی هنوز...طنین اونسری که تو رو با اون مرد دیدم شوکه شدم ولی خیلی به خودم گفتم طنین من دلش پاکه خیانت نمی کنه بهت! خودمم نمی دونم واسه کدوم گناه دارم تاوان سنگینی پس می دم! یک حسی بهم می گه همه چی خوابه! همه چی دروغه! مادوباره می تو نیم بهم بزم طنین نفسم دوستت دارم برو سمت پنجره انگار یکی اون پایین زیر بارون منتظرته یایجورایی مواظبت! طنین من بابت رفتار اونروزمم ازت عذر می خوام اعصابم خیلی خرد بود منو ببخش که روت دست بلند کردم!

رفتم سمت پنجره ماشین طاهای پارک بود و خود طاهای هم وایستاده بود و منو نگاه کرد! اشکم همینطوری می ریخت، من طاهای رو رنجوندم ولی اون... ولی اون خیلی خوبه! حقش نیست که باهش اینطوری رفتار کنم و بهش نارو بزنم! شاید اون چک اونروزی هم حقم بود! یک لحظه چشمامو بستمو به همه چیز فکر کردم تصمیم خودمو گرفتم باید اعتراف کنم باید همه چیزو به طاهای بگم هرچند روم نمی شه تو چشمات نگاه کنم و بگم همش فیلم بوده! ولی باید می گفتمو خودمو از این زندانی که توش هستم نجات می دادم! شاید طاهای حرفامو باور نکنه و فکر کنه نمشه های خودم بوده ولی باید حقیقتو بفهمه چون تنها کسی که می تونه نجاتم بده خود طاهاس! یک لباس پوشیدم و سریع رفتم پایین و ازش خواستم بیاد تو خونه و ازش خواهش کردم که به حرفام گوش کنه! از سیر تاپیازه ماجرارو واسش تعریف کردم واز اونجایی که فردا مهردادو تو پارک می دیدم ساعت و آدرسشو به طاهای گفتم طاهای فقط ساکت نشسته بودو به حرفام گوش می کرد اونم انگاری شوکه شده بود! فقط ازش خواستم بخاطر کاری که باهش کردم منو ببخشه و اگه منو بخشید فردا بیاد همون پارک و منو یجوری از دست اون مهرداد عوضی نجات بده! طاهای فقط آخر حرفام از عذرخواهی کردو بهت زده از خونه رفت. بی صبرانه منتظر فردا بودم و دلشوره داشتم!

صبح شد و حاضر شدم تا برم سرفرار قبلیش یک سر رفتم امامزاده و کلی دعا کردم خیلی استرس داشتم نمی دونم چرا! به پارک رسیدم مهرداد روی نیمکت نشسته بود رفتم سمتش به اطرافم نگاه کردم کسی نبود هنوزم معلوم نیست طاهای منو بخشیده یا نه!

- بگو چیکارم داشتی لعنتی؟

مهرداد- اولندش سلام، دومندش تو بگو چیکار می کنی؟ فردا می ری دادگاه واسه طلاق؟

- نه!

- تو غلط می کنی! بهت که گفتم دست از پا خطا کنی طاهارو از دست می دی!

- دیگه از تهدیدات نمی ترسم! تو که زندگیمو به باد دادی دیگه چی از جونم می خوای؟ توفقط یک بی لیاقتی!

مهرداد یهو بلند شدو نفهمیدم چطوری شد که چند نفر ریختن سرم و دستم رو بستن و بایک دستمال جلوی دهنم گرفته بودن که از هوش رفتم!... چشمامو نمیدونم بعد از چند ساعت شد که باز کردم اشکام روی صورتم خشک شده بود خودمو توی یک خونه که حالت خرابه داشت دیدم روی یک صندلی بودم که دست و پامو بسته بودن یک دستمال دور دهنم بسته بودن که یک شیشه مشروبم اونجا بود خیلی ترسیده بودم! هرطوری شده بود می خواستم خودمو نجات بدم! طاهای... تنها امیدم نیومده بود پس یعنی منو نبخشیده خدایا خودت نجاتم بده! ناامیدی تموم وجودمو فرا گرفته بود! می خواستم داد بزنم اما نمی تونستم! مهرداد کثافت در حالیکه داشت مشروب می خورد باخنده اومد طرفم ازش متنفر بودم یک سیلی زد تو صورتم و گفت:

- که نمی ترسی از من... یک بلایی سرت بیارم که از خجالتت خودکشی کنی!

اشکام همینطوری می ریختن روی گونه هام.

- بگو چقدر بنویسم بابت چند ساعت عشق و حال... صد میلیون خوبه؟ هر چند ارزششو نداری! ببین نگران نباش! امروز تو مهمون مایی مطمئن باش نمی داریم بهت بد بگذره! دوستامم هستن جیگر!

با این حرفش خونم به جوش اومد شدت تنفرم بیشتر شد فقط می خواستم یجوری خودم رو نجات بدم! تقصیر خودم بود که از اول از تهدیدات ترسیدم یعنی از اینکه عشقمو برای همیشه از دست بدم ترسیدم!

مهرداد- خب بابا! اینقدر زجه زن! چته؟ نکنه کمته؟ ببین منو رفیقام باهمیم فک کنم اینجوری بیشتر حال بده!

بعدم پارچه رو از رودهنم برداشت و گفتم:

- من فروشی نیستم کثافت من ارزش دارم واسه خودم! تو و اون رفیقای آشغال هیچ غلطی نمی تونید بکنید عوضیا! از تون متنفرم!

- هه! اینو ببین... چیه منتظری؟ عجله نکن تو راهن الانا دیگه می رسن کار

و شروع می کنیم!

- خفه شو آشغال!

-دیگه خیلی زر زر می کنی باید زبونتو از حلقومت بکشم بیرون!

بعدم دستمالو دوباره بست.

فقط تو دلم هی از خدا کمک می خواستم یهو درباز شدو دیدم طاهها اومد تو ابادیدن طاهها امیدوار شدم

مهرداد-به به آقا طاهها هم که اومد...فکر کنم باعشقت بیشتر از ما حال کنی، مخصوصا طاهها هم که مرد کثیفیه و یک بارم با خواهرم...

طاهها-خفه شو بی غیرت! نامرد پست فطرت! بعدم طاهها اومد سمتمو و طناب دستم رو باز کرد منم طناب پاهام رو باز کردم

بعدم دستمالی که دور دهنم بودو باز کردم دیدم طاههاو مهرداد درگیر شدن طاهها دادزد که برم بیرون! منم ترسیدم نکنه اون آشغال بلایی

سر طاهها بیاره یک پله رفتم پایین که دیدم پلیسا وایستادن و آروم آروم می خوان برن تو...منم بخاطر طاهها دوباره برگشتم توخونه مهرداد

بادیدن دوباره ی من درحالیکه چاقو دستش بود دوید سمتم فقط چشمامو بستم که صدای

طاهها رو شنیدم که گفت:

-طنین...نه

پلیسا هم اومدن تو ومهردادو دستگیر کردن به طاهها نگاه کردم دیدم سفت بازوشو گرفته باگریه برگشتم سمتش دیدم چاقو به بازوش

اصابت کرده! داشتیم می مردم ولتی طاههارو تو اون حال دیدم اون بخاطر من دستش اونطوری شد...دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین

سمت ماشین طاهها اگه به اورژانس زنگ می زدم دیر

می شد واسه همین باینکه توحال و هوای خودم بودم سریع باطاهها سوار شدیم و فقط دنبال یک بیمارستان بودم پشت فرمون هی به

طاهها می گفتم:

-طاهها توروخدا دووم بیار...عشقم نفس بکش...طاهها خواهش می کنم

طاهها-هنوزم نگرانی؟ طنین من بخشیدمت هرچند تو...تو جونتو بخاطر من به خطر انداختی! طنینم منونم ازت...طنین من... من...دوستت

دارم

بعدم دیگه صدای طاهها رو نشنیدم برگشتم سمتش ماشینو زدم کنار هول شدم نه صدای نفساش می اومد ونه خودش...! باترس زدم تو

صورتش طاهها...طاهها توروخدا...چشماتو باز کن! طاهها یهو نیشخند زدو چشماشو باز کرد

وگفت:

-طبیعی بازی کردم یانه؟

با این حرفش اخمام بیشتر تو هم رفت دوباره نشستم ومشغول رانندگی شدم از اینکه شوخ طبعی طاهها مثل قبل بود اونم توی این

وضعیت برام عجیب بود فقط می خواستم سریع برسونمش بیمارستان! به بیمارستان رسیدیم طاهها رو بردن اورژانس منم پشت دراتاق

منتظرش شدم ومدام صلوات می فرستادم اون لحظه فقط فکرم به طاهها بود نه به اتفاقاتی که

برام افتاد! دکتر از اتاق اومد بیرون رفتم سمتش:

-آقای دکتر...حالش چطوری؟

دکتر-خوبه خوشبختانه زخمش زیاد عمیق نبود یک ده تا بخیه خورد! فقط الان برن بخش ویک معاینه بشن بعدش مرخصن! ماشالله اینقدر

بنیه آقای امیدی قوی هستش که وسط بخیه زدن بخاطر اون بی حسی وآرام بخش خوابیدن...

لبخندی زد و گفتم:

-ممنون آقای دکتر

بعداز اینکه طاهها رو به بخش منتقل کردن رفتم بالاسرش موهاشو نوازش کردم پیششونیش رو بوسیدم و کنارش نشستمو اون پرونده

پزشکیشو خوندم که با اومدن پرستار به خودم اومدم که داشت سرم طاهها رو جدا می کرد که ازم پرسید:

-ببخشید شما پزشکید؟

-بله چطور؟

پرستار-آخه داری اونو می خونی! موفق باشی! آقای دکتر گفته باید نوار قلب بگیرم از بیمار از طرفی هم چندتا مریض بدحال آوردن

اورژانس باید اونجا هم برم! آقای دکتره دیگه! فقط کافیه بگی سرماخوردم کلی آزمایش و سیتی اسکن

می نویسه! ههههه عزیزم تو می تونی انجام بدی؟

نمی دونم چطوری شد که بی اختیار قبول کردم و پرستارم ازم تشکر کردورفت بیرون! دکمه های لباس طاهها رو بازکردم لپام گل انداخته

بود! اولین بار بود تنشو می دیدم ماشاا.. هیکلو برم عه! طنین بسته خوردی بنده خدارو...آخ قریون

صدای قلب آقامون بشم! به حرفهایی که تو دلم می زدم خندم گرفت! بعد از اینکه نوار قلب رو گرفتم یک نیم نگاهی به برگه کردم و با تفسیراتی که تو ذهنم کردم دیدم هزار ماشا... سالمه خداروشکر! دکمه هاشو بستم دکترم اومد تو اتاق تا طاهارو معاینه کنه منم تو این فرصت رفتم برگه ترخیصو گرفتم و رفتم بالاسر طاهارو دیدم من موندم این چطوری اینقدر راحت خوابیده و متوجه هیچ چی نیس! طاهارو چشماشو باز کردو گفت:

-سلام طنینم... خوش اومدی به زندگیم

-مهههه سلام طاهارو ممنون بهتری؟

-آره عشقم تو حالت خوبه؟ ببینم چیزیت نشده که؟ می خوامی به دکتر بگم حالت خوب نیس؟

-آره خوب که نه ولی چیزیم نشده نه نیازی به دکتر نیس.

-عشقم بهت ثابت شد؟ دوبار بخاطرت مردم و توهم دوبار نجاتم دادی!

-چرا دوبار؟

-یکبار که بهم خون دادی یکبارم بخاطر اون عوضی...

-وظیفه بود!... به داداش مجید گفتم بهت چیزی نگه ولی... مثل اینکه گفت

-ممنونم ازت! از خجالتت درمیام خانومی منو بابت رفتار اونروزم ببخش کاش دستم می شکست! شرمندتم که بهت شک کردم!

بعدم از تو جییش حلقه عقدمونو درآوردو انداخت تو دستمو ادامه داد:

-این انگشتر فقط واسه تونه خانوم خودمی! طنینم؟

-بله؟

-خیلی ترسیدی؟ تقصیر من بود! الهی بمیرم که واسه زنده موندن من چقدر سختی کشیدی!

-اوهم! خیلی ترسیدم!... خیلی فکر کردم نمیای! خداروشکر که اومدی ونجاتم دادی! ممنونم ازت اگه نمی اومدی خدا می دونست اون

کثافت چه بلایی سرم میاوردا!

-مگه می تونستم نیام؟ ممنون که برگشتی! دوستت دارم! دیگه اسم اون بی غیرتو نیار!

-پاشو بریم طاهارو... بدو

بادیدن آستین طاهارو که خونی بود گفتم :

-طاهارو یک لحظه اینجا باش میام.

-کجا طنین؟

سریع رفتم پایین و از بیمارستان رفتم بیرون خوشبختانه یک مغازه لباس مردونه فروشی اونورا بودیک لباس واسه طاهارو گرفتم و برگشتم!

-این چیه خانومی؟

-لباسه! آخه لباس خونیه! من می رم بیرون تو لباستو بپوش بریم!

-این چه حرفیه عشقم! تو خانوممی! بمون پیشم لطفا

-باشه

دکمه های لباسشو باز کردم و گفتم:

-بقیش باخودت طاهارو!

بعدم سرم رو انداختم پایین که دیدم طاهارو می گه ای بابا! سرمو بلند کردم دیدم داره با لباس کلنجر می ره!

-چیشده طاهارو؟

مثل بچه ها با کلافگی نگاهم کردوگفت:

-نمی تونم لباسمو دربیارم و اون یکی رو بپوشم!

رفتم سمتش روی تخت نشستمو کمکش کردم لباسشو دربیاره و اون یکی رو بپوشه! توی اون لحظه سنگینی نگاه طاهارو، رو خودم حس

کردم دلم حسابی واسش تنگ شده بود... که یهو بغلم کردو محکم منو به خودش چسبوند و گونمو بسید منم سریع گونشو بوسیدم و

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

-زشته آقای دکتر امیددی اینجا بیمارستانه

پاشو بریم!

-ممنون... بریم بریم خونه که کلی باهات حرف دارم... خیلی دلم واست تنگ شده

بعد از چند روز هردومون جریانو به خانواده هامون گفتیم ومنم بامدارکی که از اون مهرداد عوضی داشتیم مثل پیاماش و صدای ضبط شدش ازش شکایت کردم داداش مجید پیگیر پرونده بود بعد از یک ماه تونستم به کمک طاهای تمام اون اتفاقارو از تو ذهنم پاک کنم و اون روحیه قبلیمو بدست بیارم! بعد از یکماه عروسی کردیم! قبل از عروسی ماهم عقدکنون پارمیدا و روشا بود که خیلی خوش گذشت! روز عروسیم خیلی خوشحال بودم چون به عشقم رسیدم و وطاهای هم همیشه هومو داشت! دو سال بعد از عروسی طاهای اصرار زیادی برای بچه دار شدنمون داشت اما من هنوز آمادگیش رو نداشتم... طاهای هم با خریدن لباس نوزادی اولاش منو به شوق می آورد ولی بعدش دیگه بازبون خودش گفت ولی من بدون اینکه طاهای بدونه قرص مصرف می کردم تا اینکه یک روز طاهای قرصارو تو کشو دید و کلی باهم دعوا کردیم و یک مدت طاهای بیخیال شدو گفت که هرطور راحتی! ولی باز هم هومو داشت تا اینکه یک ماه بعد سردرد داشتیم و گه گاه ببا بوی بعضی غذاها حالم بد می شد دوبارم از هوش رفتم و دو سه باری خون دماغ شدم! طاهای هم یک سری برام ویتامین برام گرفت و می گفت معلومه باردار نیستی چون قرص می خوری! ولی من یک مدت بود که دیگه اون قرص نمی خوردم تصمیم گرفتم برم دکتر و دکتر برام آزمایش نوشت منم شماره طاهای رو به آزمایشگا دادم! یک حسی بهم می گفت انگاری یک بیماری مشکوک دارم! انا اینکه طاهای یک روز از سرکار برگشت و یه نگاه از روی ناراحتی بهم کرد و گفت:

-طنین جواب آزمایش رو گرفتم.

-خب چیشد طاهای! نکنه من...مریضم؟

طاهای یهو اومد سمتمو بلندم کرد و گفت:

-مبارکه طنینم! تو مامان شدی ومنم بابا!! الهی فدای خانومم و بچه هامون بشم!

-چرا می گی نی نی هامون؟

-چون توپولو شدی طنین! حسم میگه یک شیش تایی هستن!

-عه طاهای... خیلی بدی! من کجام توپولو شده!

از شنیدن خبر بچه خیلی خوشحال شدم طاهای هم خیلی خوشحال بود!

-از این به بعد باید مراقب خودت باشی باشه خانومی؟

-چشم... طاهای! من دلم لواشک می خواد!

-آخ قربون خانومی برم! ای به چشم می خرم واست!

بعد از دوماه فهمیدیم یو دوقلو تو راهه! یکی دختر و یکی پسر! طاهای خیلی مواظبم بود! بعد از ۳ ماه بچمون به دنیا اومد و

به قول طاهای پسرمون شبیه خودش بود و دخترمونم شبیه من! ولی موهای بورشون به طاهای رفته بود! اسم نی نی هامون رو گذاشتیم

طرحان و ترلان! خدارو شکر می کنم که بچه هام سالمن ومنو طاهای کنار هم طعم خوشبختی رو می چشیم.

انشالله همه عاشقا بهم برسن!

***روشا

دو روز گذشت! آرتان قرار شد بره تاجواب آزمایش رو بگیره... بی صبرانه منتظر جواب آزمایش بودم نکنه یوقت... تو افکار خودم غرق بودم

که گوشیم زنگ خورد... آرتان بود!

-سلاپ خانومی! چطوری؟

-سلام خوبم تو چطوری؟ آرتان... جواب آزمایشو گرفتی؟

-آره... نکنه نگرانی عزیزم؟

-اوهوم

-خوشبختانه خونمون بهم می خوره! به قربونت روشایی! دیگه خانوم خودم می شی!

-آخ جون آرتانی! خدارو شکر!

یک ماهی درگیر کارهای عقد بودیم هرچند مامانو آذر جون به سری از کارهارو انجام دادن قرار شد عقد و عروسی رو یک جا بگیریم! مجید هم مثل اینکه خیلی عجله داشت پارمیدا دوست جون جونیم بشه خانوم زندگیش! برای همین مراسم عقد اونا یک هفته بعد از عروسی ماشد! اون موقع ها طنین حال روحی خوبی نداشت! بعد از اینکه جریانشو فهمیدیم عشق طنین و طاهای ورد زبون همه شد! باورم نمی شد منو پارمیدا زودتر از طنین بریم سر خونه زندگیمون ولی طنینم یکماه بعد از ما عروسی گرفت! روز عروسیم خیلی خوشحال بودم بخاطر اینکه به آرتان رسیدم و خوشحال از اینکه مجیدو پارمیدا هم بهم رسیدن و اینکه طنین و طاهای هم بعد از اون همه سختی بهم رسیدن! هرچند منم کم سختی نکشیدم!

آرتان خیلی هوامو داشت! الان حول وحوشه پنج سالی می گذره! منو آرتان و پارمیدا و مجید و طنین و طاها زندگی آرومی و خوشی داریم! وقتی فهمیدم طنین داره مامان می شه خیلی خوشحال شدم! آرتانم که بچه دوست! اصرار داشت بچه دار شیم الان یک نی نی داریم که منتظر به دنیا اومدنشیم! امروز طنین واسه طرحان و ترلان کوچولو جشن تولد واسه یه سالگیشون گرفته و همه دورهم جمعیم! امیدوارم همه عاشقا بهم برسند و همه تو زندگیشون خوش و سالم باشن! آمین!

پایان
